

عنوان کتاب: به یاد تو قسم

نویسنده: Exotic.girl

ساخته شده در وبسایت پاتوق رمان.

برای دریافت کتاب های بیشتر به سایت پاتوق رمان مراجعه فرمایید.

[www.patogheroman.com](http://www.patogheroman.com)



منتظر لحظه ای هستم که دستانت را بگیرم

در چشمانت خیره شوم

دوستت دارم را بر لبانم جاری کنم

منتظر لحظه ای هستم که در کنارت بنشینم

سر رو شونه هایت بگذارم... از عشق تو... ..

از داشتن تو... اشک شوق ریزم

منتظر لحظه ی مقدس که تو را در اغوش بگیرم

بوسه ای از سر عشق به تو تقدیم کنم

و با تمام وجود قلبم و عشقم را به تو هدیه کنم

اری من تو را دوست دارم

و عاشقانه تو را می ستایم

داشتم تلویزیون تماشا میکردم که بابا اومد به احترامش بلند شدم و رفتم کنارش پالتو و کیفشو ازش گرفتم و گفتم: سلام به بهترین پدر دنیا

بابا با خنده میگه: سلام به بهترین دختر دنیا و گونمو می بوسه و به سمت دستشویی میره

لباسای بابارو روی جا لباسی اویزون میکنم و دوباره میرم سراغ تلویزیون تا مه لقا برای شام صدامون کنه داشتم مسابقه رالی رو تماشا میکردم یه خصوصیت من این بود که عاشق سرعت بودم بذارین از خصوصیات و زندگیم براتون بگم

من اسمم هستی ۲۱سالمه و رشتم پزشکیه و عاشق سرعتم چشمای طوسی دارم بینی متوسط و لبای مناسب صورتم، پوستم سفید و قد بلندم و اندامم هم خوبه به نظر خودم و البته واسمم مهم نیست که خوشگل باشم یا نه، شوخ طبعم و عاشق کل کلمه یه مادر دارم که عاشقشم یه بابا که بهترینه و یه خواهر که داره میره کلاس پنجم دبستان و خیلی هم شیرین زبونه اسمش هلیاست خیلی دوشش دارم وضع مالی توپ خب یه اتاق دارم که دیواراش به رنگ یاسی و پرده هاش به رنگ بنفشه من عاشق رنگ بنفش و یاسیم بین اینهمه داشته هام فقط یه چیز ندارم اونم فقط یه جو عقل که خدایی هم ندارم نمیدونم موقعی که خدا داشت عقل و شانس و تقسیم میکرد من کجا بودم ولی درس خونم و باهوش یه دوستی دارم اسمش هاناست خیلی دوشش دارم از اول راهنمایی تا الان که دارم میرم خارج از کشور برای ادامه تحصیل با هم دوستیم وقتی گفتم میخوام برم امریکا خیلی غمگین شد ولی بهش قول دادم که زود کارامو بکنم و برگردم و همیشه براش ایمیل بفرستم و زنگ بزنگ بهش اووووووف چقده حرف زد من تا به خودم اومدم دیدم که هلیا جلوم نشسته و زل زده به چشم خندم گرفت اخه چشای هلیا عسلی و همیشه میگه که کاش چشای منو داشت

هلیا دستشو از زیر چونش برداشت و گفت: هستی میدونستی چشات خیلی خوشگلن

خندیدم و گفتم: آره این بار هزارمو داری بهم اینو میگی خسته نشدی؟

هلیا اخم بانمکی کرد و گفت: نه چرا باید خسته شم آدم از چشمای تو خسته نمیشه

من: دیوونه حالا دیگه بسه کم کم بخور چاق میشیا

مه لقا از اشپزخونه گفت که بیاییم برای شام و به بحث منو و هلیارو خاتمه داد

وقتی با هلیا وارد اشپزخونه شدیم بوی ماکارونی منو تا مرز بیهوشی برد یه دست زدم و گفتم: مه لقا جونم چه کرده تو که

میدونی من غش میرم ماکارونی میبینم پ چرا درست میکنی

مه لقا با مظلومیتی که همیشه تو نگاهشه یعنی از اول به دنیا اومدم تا الان گفت: دختر بیا برو غذا تو بخور از این حرفا نزن

دلَم میگیره

رفتم سمتشو بغلش کردم و بوسیدمش گفتم: فدای دل نازکت بشم

مه لقا خواست چیزی بگه که مامانم اومد تو اشپزخونه گفت: اوی اوی منو ول کردی چسبیدی به مه لقا

خندیدم و دوباره گونه ی مه لقا رو بوسیدم و گفتم: مامان جان من مه لقارو خیلی دوست دارم ولی دلیل نمیشه که عاشق

مامان خوستلم نباشم

مامانم اخماشو کرد تو هم و گفت: آره جوئه خودت یه بار نشد این جورى منو ببوسى ها

بابا که روی صندلی نشسته بود و داشت سالاد میخورد گفت: بی انصافی نکن دیگه خانوم هستی که همیشه تورو میبوسه

این تویی که منو نمیبوسى که یکم دلَم خوش شه

مامان روبه بابا با عصبانیت گفتم: من کی تورو نبوسیدم خوبه حالا همه طرف داریه هستیو میکنن

خندیدم و از آغوش مه لقا بیرون اومدم و رفتم سمت مادرم و بغلش کردم و بوسیدمش گفتم: جیجر هستی هستی برات

بمیره خو منکه همیشه کنارتم

مامان یواش زد رو گونمو گفت: از این حرفا نزن

خندیدم و مامانمو روی صندلی نشوندمو گفتم: قریونت برم من سایه جونم باشه دیگه از این حرفا نمیزنم

بعدم روبه جمع صمیمی خانوادمون گفتم:دیگه بشینیم این ماکارونیه خوستل موستل مه لقا جونمو بخوریم که دارم از شکم درد می می رم مامان همیشه از اینکه اینجوری بگم میمیرم بدش میومد برا همین زد رو دستمو گفت:صد دفعه نگفتم اینجوری حرف نزن بشین غذا تو بخور دیگه

خندیدموسری به تعظیم فرود اوردم و نشستم پای میزوشروع کردم

چون بابا بدش میومد کسی سر غذا حرف بزنه هیچوقت سر غذا حرف نمیزدیم

یکم که خوردم (منظورش از یه کم یعنی ۳تا بشقاب اینجوری گفت که نگین زیاد میخوره)بلند شدم و از مه لقا تشکر کردم رفتم تا یکم بخوابم وارد اتاقم شدم وروی تختم دراز کشیدم ساعد دستمو روی چشام گذاشتم و چشامو بستم تازه چشام داشت گرم میشد که صدای گوشیم بلند شد اصلا سش نبود بلند شم ولی اونى که داشت زنگ میزد داشت خودشو خفه میکرد دستمو دراز کردم و از روی میز کنار تختم گوشیمو برداشتم و گذاشتم لبه گوشم و دکمشو فشار دادم و گفتم:بله؟

-درد مرض کوفت دختره ی بیشعور میگه قرار نبود بیای بریم خرید برای رفتنت هان؟؟؟

با دست زدم روی پیشونیمو و گفتم:واى هانا یادم نبود اصلا کجایی من بیام ؟

همینجوری که با هانا حرف میزنم رفتم سمت کمدم و درشو باز کردم تا لباس انتخاب کنم

هانا : دارم میام سمت خونتون سری آماده شو که بریم دیر میشه ها

من:باشه الان حاضر میشم و گوشو قطع کردم

از توی کمدم یه مانتوی سرمه ای و یه شلوار جین مشکی برداشتم یه شال سرمه ایم برداشتم یاد این افتادم که الان هانا چقدر میخواد گیر بده که باز تیره پوشیدم حوصله ی گیر دادناشو نداشتم برای همین لباسارو سر جاش گذاشتم وجاش یه مانتوی بنفش با شال هم رنگش برداشتم با یه شلوار سفید و سریع پوشیدم رفتم سمت میز ارایشمو و یکم رژ صورتی زدم و یکم خط چشم کشیدم زیاد از ارایش خوشم نمیومد یعنی خوشم میومد ولی دوس نداشتم جلب توجه کنم

یه کفش بنفش ال استار پوشیدمو کیفو موبایلمو برداشتم یه لحظه شک کردم که با تاکسی میاد یا با ماشینش برای همین سوئیچ ماشینم برداشتم و رفتم پایین بابا رفته بود مه لقا تو اشپزخونه بود و هلیا هم تو اتاقش اما مامان تلویزیون تماشا میکرد رفتم سمتشو گفتم :مامان من دارم با هانا میرم برای خریدی که برای رفتن دارم

مامان:باشه گلم برو مراقب خودتم باشیا زود برگرد

من: چشم مامان جونم خدافظ

مامان: خدافظ عزیزم

از در خارج شدمو رفتم تو پارکینگ و سوار ماشینم شدم و از پارکینگ خارج شدم هانا دم در وایساده بود پس شگم درست بود بدون ماشین اومده بود برایش بوق زدم سوار شد و سلام کرد منم سلام کردم و گفتم: چرا با ماشینت نیومدی؟

هانا: تعمیر گاهه دادم دسته سهیل برده داغونش کرده آورده

سهیل برادر هاناست به نسبت خوشگله ولی من زیاد باهاش رفت و امد ندارم و ازش خوشم نمیاد

من: جان من یکم به این داداشت رانندگی یاد بده مخش تعطیله ها

هانا: اره بابا تعطیل دریست تعطیل رسمیه

خندیدم راه افتادم سمت پاساژی که مینا بهم معرفی کرده بود اونجوری که اون تعریف کرده بود من وسوسه شدم

ماشینو پارک کردم و روبروی پاساژ وایسادم یه سوت زدم و رو به هانا گفتم: ببینم خره من زیادی اینجارو خوکشل میبینم یا واقعا خوکشله

هانا که هنوز چشمشو از پاساژ برداشته بود گفت: خو تو رو نمیدونم ولی منم فک کنم اینجا خوکشل باشه

- اه بسه بریم تو الان میگن ندید پدیدیم

- من که نه ولی تورو نمیدونم و بعدش خندید

یکی زدم پس کلشو گفتم: خجالت بکش بیا بریم

داخل شدیم و من از هانا پرسیدم: هانا حالا از چی شروع کنیم؟

و با درموندگی نگاش کردم که گفت: اول از همه لباس

رفتیم تو یه بوتیک لباسو شروع کردیم به گشتن چشمم به یه مانتوی مشکی افتاد بلند بود ولی خوش دوختو مدل دار بود

به فروشنده گفتم: میبخشین اقا میشه اون مانتو مشکیرو بدین

فروشنده یه مرد میانسال بود گفت: حتما دخترم

من: ممنون

هانا رو به من با اخم گفت: تا کی میخوای هی مشکی بپوشی بابا کلافم کردی

خندیدم و با دست به ماتوش که ابی فیروزه ای بود اشاره کردم و گفتم: من از رنگای روشن خوشم نمیاد

هانا اخم کرد و روشو ازم گرفت

داشتم ریز ریز میخنیدم که فروشنده مانتوی مشکیو به طرفم گرفت مانتوروازش گرفتم و رفتم داخل اتاق پرو مانتومو دراوردم و جاش اونو پاشیدم تواینه به خودم نگاه کردم خوب بودا کمرش بریک بود و به اندامم میومد یه کمرد بند سفید داشت روی سینه هاشم خط های سفید داشت و روی یقه هاش سنگ دوزی شده بود خوشم اومد

هانا در زدو گفت: دروباز کن بینمت

درو باز کردم و هانا با دقت بهم نگاه کردو گفت: یه چرخ بز

یه چرخ زدم به فرمایش خانوم دستشو روی چونش گذاشتو گفت: خوبه بیا بیرون

درو بستم و تو دلم گفتم: ایششششش اخمو

مانتورو در اوردمو مانتوی خودمو پوشیدم و از اتاق خارج شدم پول اون مانتورو حساب کردیم و رفتیم تو بوتیک های دیگه چن دست دیگم خریدیم و یکمم خرت و پرت خریدم و رفتیم سوار ماشین شدیم

هانا گفت: هستی بریم رستوران معدم درد میکنه

من: عزیزم تا دستشویی هست چرا رستوران تو برو دستشویی من میرم رستوران

با عصبانیت گفت: هستی بیا بریم تا خفت نکردم در ضمن دستشویی لایق توئه نه من

خندیدم و باهم از پاساژ خارج شدیم و سوار ماشین شدیم

پامو گذاشتم رو گاز و روندم سمت یه رستوران شیک و خوشگل وقتی رسیدیم هانا پیاده شدو رفت داخل رستوران منم

دنبال هانا گشتم که دیدم روی یکی از میزای وسط نشسته رفتم کنارش نشستم گارسون اومد و منو رو داد دستمون

هانا: چی میخوری؟؟؟

من:بی زحمت جوجه کباب

هانا:منم جوجه کباب لطف کنید مخلفاتشم بیارید

گارسون رفت و هانا بهم خیره شد

گفتم:جونم هانایی چیزی شده

اخم کرد و گفت:نه چیزی نشده

من:احساس میکنم از چیزی ناراحتی

گفت:نه چیزی نیست فقط یکم ناراحتم که داری میری

من:عیب نداره فقط کاش توام میومدی

هانا:میدونی که بابام بهونه میاره اصلا بیخیال یه چیز بگم؟

من:بگو

هانا گفت:احساس نمیکنی یکی بهمون خیره شده

چرا احساس کردم ولی هر دفعه سرمو بلند کردم کسی نبود

گفتم:نه کسی به ما خیره نشده

دوباره سنگینیه نگاهیه رو خودم حس کردم سرمو چرخوندم و چشمم به یه پسر بچه افتاد که پشت پنجره ایستاده بودداشت نگام میکرد نگاهمو که دید خندید با دست بهش اشاره کردم که بیاد تو و اونم اومد تو و اومد طرفم

با لحن خیلی با مزه ای گفت:خانوم میشه بیرسم شما این چشمتونو از کجا آوردید اخه خیلی خوشگله

خندیدم و گفتم:فقط برای همین بهم نگاه میکردی؟این چشمارو خدا بهم داده چشای توام خدا بهت داده

با تعجب گفت:چجوری خدا به ما چشم داده ولی ما نمیبینیمش

خندم محو شد نمیدونستم چی باید میگفتم فک کردم گفتم:خدا رو همیشه دید ولی اگه پسر خوبی باشی و حرف گوش کن

باشی خدا رو میبینی خدا همرو دوست داره

پسرک گفت: واقعا باشه من از این به بعد قول میدم پسر خوبی باشم اخه دلم میخواد خدارو ببینم

خندیدم چقدر ساده و بی دغدغست گفتم: اسمت چیه پسر خوشگل؟

گفت: اسم من علی

من: اسمتم قشنگه

علی: اسم شما چیه خانوم خوشگله

خندیدم و گفتم: هستی اسم من هستی اینجا چیکار میکنی کوچولو مادر پدرت کجان؟

علی: اسم شما قشنگه خب راستش مامانم رفته بود ...تا خواست حرفشو کامل کنه یه زن با عصبانیت اومد طرفمونو

گفت: پسره ی بیشعور اینجا چیکار میکنی هان؟

دلم گرفت بیچاره علی

علی با تته پته گفت: مامان جون ببخشید اومدم اینجا خب اخه

من: خانوم دعواش نکنین من گفتم که بیاد اینجا

مادرش: ولی خانوم علی همیشه اذیت میکنه

من: اون دیگه اذیت نمیکنه چون قول داده پسر خوبی باشه تا خدارو ببینه مگه نه علی؟

علی با خنده و شوق گفت: اره اره قول دادم خوب باشم خدارو ببینم

مادرش تعجب کرده بود ولی گفت: خایله خوب بیا بریم خانوم ممنونم خدافظ

من: خواهش میکنم خدافظ

علی و مادرش داشتن میرفتن سرمو انداختم پایین ولی یهو علی دوید سمتمو و دستمو گرفتم و گونمو بوسید گفت: هستی

جون خیلی چشاتونو دوس دارم خیلی قشنگه مواظبش باشین باشه؟

از معصومیت این پسر به وجد اومده بودم سرشو بوسیدمو گفتم: مرسی گلم به خاطر توام که شده مراقبشونم

خندید و دوید سمت مادرش



اصلا حواسم نبود که این همه مدت هانا داشته غذا میخورد و به روی مبارکشم نیورده که من اینجا نشستم یه نگا به بشقابم کردم !! این که خالیه یه نگا به هانا انداختم که خونسرد داشت غذاشو میخورد گفتم: هانا پ غذای من کو؟ یه نگاه مشکوک بهش کردم که گفت: خب چیه گشتم بود خوردمش تو که حواست نبود

خندیدم و گفتم: از دست تو پاشو پاشو بریم که دیره

هانا: برو بابا گشتمه وایسا تمومش کنم بعد بریم

هانا دختر خوبی بود چشمای مشکلی صورت سبزه قدش مثل من بلند بود ولی یکم پر تر بود به نسبت من

غذای هانا تموم شد و گفت: خب بریم

رفتم سمت صندوق و پول غدارو حساب کردم هر چند که لب بهش نزدم با هانا رفتیم سمت ماشینو سوار شدیم هانا رو رسوندم خونشون و خودمم رفتم خونه ماشینو که پارک کردم وارد خونه شدم

هووووووووووو بوی قرمه سبزی میومد ای خدا این مه لقا جون رسما قصد داشت قبل از رفتنم منو بکشه خندیدم به فکر احمقانه رفتم تو وبا صدای بلند گفتم: سلام بر اهل خانه گهی لپ لپ خورد گه دانه دانه (اصلا چه ربطی داشت)

مامان از اتاقش اومد بیرونو گفت: دختر تو کی ادم میشی این چه وضعشه الان به من بگو گهی لپ لپ خورد گه دانه دانه یعنی چی این وسط

خندیدمو گفتم: خواستم قافیه داشته باشه

مامان: از دست تو دختر

رفتم کنارش و صورتشو بوسیدم کیفمو انداختم رو دوشم و به سمت پله ها رفتم و همزمان گفتم: فدایت مادرم

رفتم تو اتاقم اخ که چقدر خستم لباسمو عوض کردم و افتادم رو تختم یه نگاه به ساعت رو میز کردم اوه ۱۰ بود گوشیمو برداشتم و یه زنگ به هانا زدم

یه بوق دو بوق سه بوق بالاخره برداشت

هانا: جونم خانومی

من: سلام خوبی؟

هانا: همین الان از هم جدا شدیم

خندیدمو گفتم: خواستم یاد اوری کنم ۳روز مونده به رفتنم برنامه هاتو جور کن

گفت: توام هی یاداوری کن که میخوای بری یعنی انقده بهت بد گذشته

سریع گفتم: نه به خدا خواستم اذیتت کنم

هانا: خپله خوب بیخی من باید برم مامانم داره صدام میزنه خدافظ

من: خدافظ

گوشیو گذاشتم رو میز مه لقا برای شام صدام زد رفتنم پایین و غذامو خوردم و خواستم بیام تو اتاقم که بابام صدام زد

بابا: هستی دخترم بیا

برگشتم و رفتم کنارش و نشستم رو میل گفتم: جانم بابایی

بابا: کاراتو درست کردم ۳روز بیشتر به رفتنت نمونده کاراتو جور کن میخوام فردا یه مهمونی بدم برای رفتنت

من: ممنون بابا کارام درست شده میمونه خدافظی از دوستانم که اونم تو مهمونی میگم بیان که اونجام خدافظی کنم

بابا: فردا ساعت ۷مهمونی هست تا شب بعدش باید بریم که بری فرودگاه

من: بابا چرا انقدر اسرار دارین من برم امریکا خب همینجا درسو میخوندم دیگه

بابا: یه موضوعی هست که فعلا مهم نیس که بدونی حالا برو کاراتو بکن

فهمیدم بابا میخواد دکم کنه برای همین از جام بلند شدم و رفتم به سمت اتاقم وقتی رو تختم دراز کشیدم به این فک کردم که بابا چرا انقدر اسرار داره که برم یادمه اونروزی که گفت باید برم خیلی هول و عصبی بود نمیدونم چرا ولی خیلی اشفته بود

سعی کردم دیگه به چیزی فک نکنم فردا روز بزرگی بود برای همین چشممو بستم و به خواب رفتم

صبح که بیدار شدم نگام سریع به سمت ساعت روی میز کشیده شد وای ساعت ۱۰ بود من چرا انقدر خوابیده بودم؟ چرا مامان بیدارم نکرد؟

از رو تخت پاشدم و رفتم دستشویی و دست و صورتمو شستم لباسمو عوض کردم و رفتم پایین مه لقا تو اشپزخونه بود هلیا هم مدرسه ولی این وسط نمیدونم مامان کجا بود

رفتم تو اشپزخونه و رو به مه لقا گفتم:سلام بر مه لقای خودم

برگشت سمتمو با لبخند گفت:سلام بر هستی خوشگل من

خندیدم و رفتم تو اغوشش گفتم:مامان کجاست مه لقا جون

مه لقا همینطور که برنجو اب کش میکرد گفت:رفته خرید و دعوت مهمونا یادت که نرفته مهمونیو

زدم رو پیشونیمو گفتم:ای وای یادم نبود خب بهتره منم برم به هانا زنگ بزنم بگم که وسالشو برداره بیاد اینجا تا موقع مهمونی یکم با هم کار کنیم

مه لقا:باشه گلم برو

رفتم تو اتاقم گوشیمو برداشتم و شماره هانارو گرفتم

گوشیو برداشتم با صدای خسته گفتم:بگو

خندم گرفته بود پس تازه از خواب پاشده بود گفتم:سلام خانوم ظهر بخیر

با عصبانیت گفت:حالا انگار که خودش سحر خیزه مردم ازار

خندیدمو گفتم:پاشو پاشو وسایلاتو جمع کن بیا خونمون ساعت ۷ مهمونیه و شبم پروازم بدو

هانا که معلوم بود تعجب کرده گفت:امشب

من:ن پ فردا شب امشب دیگه

هانا:من اخر نفهمیدم این بابات چشمه که گیر داده بری خيله خوب بابا الان میام

من:منم نمیدونم والله باشه بدو بیا دیر نکنیا خدافظ

هانا:باشه بابا خدافظ

گوشیو قطع کردم و رفتم سمت حموم یه دوش حسایی گرفتم و اومدم بیرون لباسمو پوشیدم در کمدمو باز کردم که برای امشب یه لباس شیک بپوشم

چشام چرخید چرخید بیهو وایساد(ههههههههههه)چشام روی لباس صدفی که پارسال مسعود از ترکیه برام آورده بودو حتی یه بارم نپوشیده بودمش افتاد یادمه با مسعود دعوا شده بودو از حرصم اینو نپوشیدم اونم که قرار بود برای همیشه بره امریکا اینو برای یادگاری خریده بود برام یادمه مامان گفت که خیلی غمگین شد که نرفتم فرودگاه بدرفش

وقتی حواسم اومد سرچاش دیدم پنج دقیقهست که به این لباس زل زدم فک کردم شک داشتم که بپوشمش یا نه گفتم بذار امشبو خوشگل برم لباسو برداشتم و رو به روم گرفتمش یه دکلمه صدفی که تا بالای زانو بود پشتش ضرب دری بود و پشت گردنی خیلی شیک بود همونو برداشتم با یه جوراب شلواری سفید که پاهام معلوم نشه یه صندل سفیدم برداشتم و گذاشتمشون روی تخت یکم فک کردم یاد یه سنجاق افتادم که هلیا برام خریده بود صدفی بود رفتم کشوی دراور رو باز کردم و گشتم نبود کشوی پایین کشوی بالا نبود که نبود از اتاق رفتم بیرون و رفتم سمت اتاق هلیا درو باز کردم و به سمت دراور رفتم درشو باز کردم اهان اینجاست برش داشتم و رفتم تو اتاقم گذاشتمش رو میز ارایش فک کردم که چه جور ارایشی کنم دوست نداشتم شبیه عروسکا بشم تصمیم گرفتم یه ارایش ملایم کنم خب اینا از این همه چی امادست مونده موهامو شونه کنم یه نیگا به ساعت کردم خب ۱۱:۳۰ بود خوبه سشوارو کردم تو برق و موهامو خشک کردم و شونه زدم از پایین صدا میومد ولی به خاطر صدای سشوار واضح نمیشنیدم گفتم شاید هاناست میاد بالا دیگه به کارم ادامه دادم که در باز شد سرمو چرخوندم سمت در هانا بود لبخند زدمو گفتم: بالاخره اومدی بیا بیینم

هانا: بله بله اومدم خانوم تشریف نیاوردن یه استقبال

گفتم: منو تو که این حرفارو نداریم زود باش لباستو نشونم بده بیینم

سشوارو خاموش کردم و رفتم سمتش از توی پلاستیک یه لباس فیروزه ای بیرون آورد نگاهش کردم خیلی ناز بود دکلمه بود سرشونه هاش باز بود روی سینه هاشم پف کرده بود و تا روی زانو بود خوبه

گفتم: خوبه برو بیین ماله من چطوره روی تخته

هانا رفت سمت تخته وقتی لباسو دید فک کنم فک کنم چشاش اندازه نعلبکی شد چون با تعجب گفتم: اینو میخوای بپوشی

من: اره چطور مگه بده

هانا: نه ولی تو که نمیخواستی اینو بپوشی

خندیدمو گفتم: چون با مسعود قهر کردم اینو گفتم مهم نیست بابا

هانا سرشو تکون دادو لباسو گذاشت رو تخت

یکم باهم حرف زدیم و دور خودمون چرخیدیم که از پایین صدا اومد رفتم طبقه پایین هانام پشت سرم اومد مامان بود رفتم کنارشو بغلش کردم گفتم: سلام مامان نازم خسته نباشی

مامان خندید و گفت: سلام گلم مرسی دخترکم

هانا اومد جلو و رو به مامان گفت: سلام خاله سایه خوبین

مامان در جواب هانا یه لبخند زدو گفت: سلام هانا جان مرسی خاله خوبم

یه چایی با هم خوردیم یه نگاه به ساعت انداختم ۴ بود باید کارامو میکردم روبه هانا گفتم: هانا پاشو بریم بالا دیره ساعت چهاره تا آماده شیم میشه ۶ بعدشم که باید برسیم به کارا

هانا: باشه بریم

باهم رفتیم بالا و شروع کردیم به آماده شدن من اول لباسامو در اوردم و جوراب شلواری پوشیدم و لباسمو هم پوشیدم موهامو باز گذاشتم ولی از وسط یکم جدا کردم و سنجاقمو زدم روش لوازم آرایشمو برداشتم یکم رژصورتی ملایم که متوسط بود زدم یکم پنکیک و رژگونه صورتی کمرنگ که زیاد تو ذوق نزنه سایه نقره ای رمیلو زدم اهان رسیدم به مرحله سخت خط چشم هانا همیشه خط چشم خوب میکشید البته منم بلد بودم ولی نه اونقدر خوب دادم دست هانا و اون برام کشید صندلامو پام کردم و تو اینه خودمو برانداز کردم شیک شده بودم خوبه هانارو دیدم زدم به به چه شده فک کنم امشب ما دوتا خل و چل شیک ترین باشیم البته به نظر من ، ساعتو نگاه کردم اوه ۶ شده بود رو به هانا گفتم: هانا دیگه بریم پایین الاناست که مهمونا بیان

هانا سرشو تکون داد و با هم رفتیم پایین و یکم به مه لقا و مامان کمک کردیم که زنگ درو زدن رفتیم سمت اف اف و درو زدم کم کم همه مهمونا اومدن و سالن شلوغ شد با هانا رو مبل نشسته بودیم و با هم حرف میزدیم یه اهنگ شادم پخش میشد هلیا اومد سمتم و گفت: اجی پاشو بریم برقصیم خواهش

به چشاش نگاه کردم خیلی مظلومیت داشت دستشو گرفتمو رفتم وسط سالن و شروع کردیم به رقصیدن هلیا انقدر قشنگ میرقصید که خندم گرفته بود یکم باهم رقصیدیم و رفتیم رو مبل نشستیم و دوباره شروع به حرف زدن با هانا کردم که یه

پسر اومد سمتم نمیشناختمش شاید از پسرای همکارای بابا بود اهمیت ندادم و بحثمو با هانا ادامه دادم پسر اومد سمتم احساس کردم جایی دیدمش ولی یادم نمیومد دستشو دراز کرد طرفمو .گفت:افتخار میدین باهم برقصیم

یه نگاه به هانا کردم با چشم و ابرو میگفت برو

دودل بودم به صورت پسر زل زدم هرچی فک کر دم یادم نیومد کجا دیدمش دوباره گفت:افتخار میدین؟

یه لحظه پهلوام تیر کشید برگشتم سمت هانا که هی با ابرو اشاره میکرد برم دست پسرو گرفتم و رفتم وسط سالن و شروع کردیم به رقصیدن قشنگ میرقصید تو چشمام زل زده بودو نگام میکرد با چشمام صورتشو برانداز کردم چشمای ابی ابرو و لب و بینی خوشگل پوست سفید و چهارشونه قدش ازم بلند تر بود پسر زیبایی بود

بهش خیره شده بودم که گفت:چطوره؟

به خودم اومدم و پرسیدم:چی چطوره؟

خندید و گفت:قیافم

اخم کردم و گفتم:بدک نیست

تعجب کرد گفت:میتونم بیرسم چرا؟

با خونسردی جواب دادم :نه

گفت:اسمتون چیه؟

گفتم:اسم شما چیه ؟

خندید و گفت:اول شما

گفتم:نه خیر اول شما

خندید و گفت:اسم من هامین و اسم شما؟

من:هستی

خندید و گفت:اسم زیبایی دارین

من: ممنونم

اهنگ تموم شد و از هم جدا شدیم احساس خفگی میکردم رفتم سمت حیاط که یکم هوا بخورم از سالن که اومدم بیرون سردم شد اخه یکی نیست بهم بگه عقل کل ادم تو زمستون با این لباس میاد تو حیاط هوا خوری همینه دپگه میگم یه جو عقل ندارم همینه نمیتونم برگردم تو که ضایع میشم پس به راهم ادامه دادم سردم بود دستامو زدم زیر سینم میلرزیدم با خودم فکر میکردم که هامین چقدر خوشگل و جذابه ولی نمیدونم اونو کجا دیدم اصلا اون از طرف کی با دعوت کی اومده به این مهمونی داشتیم به خودم میلرزیدم که احساس کردم گرمم شد رو شونه هامو نگاه کردم یه کت رو شونه هام بود برگشتم عقب هامین پشتم با لبخند وایساده بود

گفت: تو این سرما درست نیست با این لباس بیرون باشید

لبخند زدم و گفتم: میدونم اما تو احساس خفگی کردم برای همین اومدم بیرون و الان به لرزه افتادم

خندیدو اومد کنارم گفت: میتونم باهاتون هم قدم بشم

لبخند زدم و گفتم: بله البته

باهم راه میرفتیم دلم میخواست بپرسم که کی هست و من کجا دیدمش دلو زدم به دریا و

گفتم: احساس میکنم جایی شمارو دیدم شما کی هستید و از طرف کی دعوت شدید

نگاش کردم لبخند رو لباس بود گفت: من هامین هاشمی هستم پسر آقای هاشمی

یکم فک کردم اهان آقای هاشمی همکار بابا توی اداره پلیس اخه بابام پلیس بود سرهنگ یعقوبی پدر بنده

رو بهش گفتم: پدرتون همکار پدر من جناب سرهنگ هاشمی یادم اومد ولی یادم نمیداد شمارو دیده باشم عمو همیشه میگفت که یه پسر داره اما من هیچوقت ندیدمتون

یکم فکر کردم و بعد گفتم: اهان حالا یادم میاد کجا دیدمتون عکستونو دیدم درسته خونه ی عمو سعید بودم و هدی بهم نشون داد عکستونو

لبخند زدوگفت: بله درسته پدر من همکار پدر شما تو این سالها هم من برای ادامه تحصیل رفته بودم امریکا ۲سال از درس مونده مرخصی گرفتم و اومدم ایران برای دیدن خانوادم که این مهمونی پیش اومد و در خدمت شما

گفتم: چی میخونید؟

-پزشکی

من: اوه چه جالب منم پزشکی میخونم

-بله خوبه که هم رشته هستیم راستی شنیدم امشب قراره برین امریکا برای ادامه تحصیل

وا این از کجا میدونست اخه یکی نیست بگه خنگه خدا خب مناسبت مهمونیو میدونه دیگه

گفتم: بله درسته ساعت ۳ پروازمه ولی اصلا دلم نمیخواد برم به اسرار پدرم قراره که برم

هامین برعکس بقیه اصلا تعجب نکرد انگار که میدونست نمیدونم شاید

ولی گفت: خب ایشون صلاحتونو میخوان بهتره که برین

تعجب کردم این دیگه کیه گفتم: بله متوجه ام برای همین دارم میرم

وایساد برگشت سمتم و گفت: خب بهتر نیست برگردیم تو سالن هوا سرده و نگران میشن

سرمو نکون دادم و باهم رفتیم داخل

یکم دیگه نشستیم که موقع شام شد و همه رفتن سمت میز شام بعد از شام همه عزم رفتن شدن به غیر از عمه ها و

عموها و دایی علی و خاله نرگس و عمو سعید و هامین و مادرش نمیدونم هدی کجا بود شاید نیومده تعجب کرده بودم

برای همین رفتم پیش عمو سعید و گفتم: عمو هدی کجاست نمیبینمش

عمو سعید لبخند زد و گفت: عزیزم هدی رفته پیش نامزدش تو فرودگاه میبینیش

سرمو نکون دادم و رفتم سر جام که بابا گفت: خب هستی برو لباساتو عوض کن تا برگردی ماهم یه چای بخوریم

گفتم: باشه بابا

رفتم سمت اتاقم که هانا صدام زد

هانا: هستی وایسا منم پیام



وایسادم تا بیاد وقتی رو پله ها وایساده بودم و پایینو نگاه میکردم احساس کردم دارم سقوط میکنم یه جیغ کوچیک کشیدم ولی دستای یکی دورم حلقه شدومانع افتادنم ناجییم منو کشید تو اغوشش اغوشش برام اشنا بود سرمو بالا کردم هامین بود سریع از بغلش جدا شدم و گفتم:میشه یکم جلوتونو نگاه کنیید نزدیک بود کله پا بشم

خندیدوگفت:واقعا شرمندم اصلا دوست نداشتم کله پا بشید

با حرص نگاش کردم و کنارش زدم و راه افتادم و زیر لب گفتم:پسره ی کله شق

هامین:شنیدم

گفتم:شنیدی که شنیدی ایششششششششش

رفتم تو اتاقمو آماده شدم هانام لباساشو عوض کردو باهم رفتیم پایین همه حاضر بودن برای رفتن رفتم طرف بابا وگفتم:خب بابای نازم بی ام و نازم قراره خاک بخوره منم اون ور دنیا باید پاهام آبله بزنه؟

بابا خندیدوگفت:نه دخترم سفارش کردم برات ماشین و خونه بخرن که راحت بریو بیای که پاهاتم آبله نزنه

پریدم بغلشوگفتم:الحق که حسین خودمی جیجر خوستله

بابا خندیدوواز خودش جدام کرد گفت:وروجک مگه بهت نگفتم منو به اسم صدا نزن هان:به من میگی جیجر جیجر

خندیدمو گفتم:جیجر جیجر چیه سرهنگ گفتم جیجر یعنی جیجر

اخم کرد و گفت:لازم نکرده تو به من یاد بدی دختر ۲۱ساله به باباش میگه جیجر وای وای بیا برو سوار ماشین شو ببینم بدو

خندیدم و رفتم تو حیاط سوار ماشین بابا شدم کم کم همه سوار شدن و راه افتادیم یه حس غریبی داشتم اینکه دارم از خونوادم دور میشم دارم از خونم دور میشم از دوستام از همه نمیدونم چرا ولی دلم گرفت

رسیدیم به فرودگاه و بدبختی من ساعت ۲شب بود همه کنار وایساده بودن منتظر رفتن من بودن

اول از همه مامانو بغل کردم و با گریه گفتم:مامان دلم برات تنگ میشه

مامان:منم دلم برات تنگ میشه دخترم در حالی که اشکاشو پاک میکرد سرمو بوسید و گفت:مراقب خودت باش

بعد از مامان نوبت به مه لقا رسید کسی که از وقتی به دنیا اومدم بالاسرم بود هق هق گریه شدت گرفت رفتم تو بغل مه لقا و گفتم:مه لقا جونم بدون من ماکارونی درست نکنیا دلم میگیره تو که میدونی من ماکارونی دوش دالم مه لقا میون گریه خندیدوگفت:بسه دختر موقع رفتنم دست نمیکشی ایشالله میری بر میگردی برات مدام ماکارونی درست میکنم

از بغلش اومدم بیرونو گفتم:باسه مه لقا جونم زودی بل میگلدم

گفت:بسه بسه دیگه ادای بچه هارو در میاره

رفتم سمت بابا بغلش کردم سرمو بوسیدوگفت:بابا مراقب خودت باش هرچی شد بهم زنگ بزن

گفتم:باشه ولی یادت باشه نگفتی چه خبره ها واسه چی منو داری اینجوری میفرستی

یواش زد رو گونم و گفت:بسه دختر بعد میفهمی

بعد از بابا عمه ها و عموهارو بغل کردم بعدم دایی علی و خاله نرگس رسیدم به عمو سعید بغلم کرد و گفت:مراقب خودت باش دخترم

من:باشه عمو سعید

زن عمو سعیدم بغل کردم و بوسیدم

نوبت رسید به هدی رفتم تو بغلش گفتم:نامرد حالا دیگه نمیای تو مهمونی من میری نامزد بازی

خندیدگفت:نه به خدا امیر خواست برای بدرقت بیاد منم رفتم دنبالش باهم بیایم

زدم به بازوشو گفتم:باشه نامرد روزگار به نامرد که بیشتر نداریم

اخم کردومنم از نامزدش خدافظی کردم رفتم سمت هانا بهترین دوستم بهترین همدم کسی که همیشه کنارم بود بغلش کردم هق هق گریه شدم گرفته بود هانا قربون صدقه من میرفت من قربون صدقه اون انقدر گریه کردیم که دیگه نداشتیم از هم جدا شدیم هانا اشکاشو پاک کرد و با صدای گرفته گفت:هستی نری دیگه بر نگردیا منو تنها نداریا هستی تو تموم زندگی منی تو خواهی منی برام ایمیل بفرست زنگ بزن باشه؟

صدام بد گرفته بود هق هق میکردم بریده بریده گفتم:باشه برات ایمیل می فرستم زنگم میزنم تو یادت نره ها

خندید و گفت: باشه یادم نمیره

نوبت رسید به کله شق خودمون هامین کچل (خدایی کچل نبود موهاش خیلیم نازه این هستی عرضشو نداره پیف پیف  
(چه زود پسر خاله شدم)

نگام کرد منم نگاهش کردم پهو دوتایی زدیم زیر خنده

هامین گفت: چشات پف کرده ها خمار خمار

خندیدم و گفتم: ن بابا تو که سنگدلی گریه نمیکنی که

هامین: نه خیرم برای دختر افاده ای مثل تو من گریه نمیکنم

حرصم گرفت با مشت زدم تو سینشو گفتم: افاده ای خودتی کچل

خندیدم و دستامو گرفت گفت: هستی خانوم اولاً کچل خودتی دوما بهونه نیار افاده ای هستی سوما بسه دیگه از این ادا ها  
در نیار بدو برو که ساعت ۲:۳۰ الان هواپیما پر میزنه ها

با اخم نگاهش کردم و رومو برگردوندم مرحله سختش رسید رفتن دلم اشوب بود چمدونامو برداشتم و عقب عقبی رفتم  
و ایسادم همرو زیر نظر گذروندم و گفتم: دلم براتون تنگ میشه مراقب خودتون باشین خدافظ

رومو برگردوندم طاقت نداشتم اگه میموندم منصرف میشدم پس دویدم و رفتم سمت کنترل بلیط و چمدونا حتی رومم  
برنگردوندم میدونستم طاقتشو ندارم بلیط و چمدونامو گرفتم رفتم داخل رومو برگردوندم عقب همه و ایساده بودن با چشمای  
اشکی نگاه میکردن اشکام رو گونه هام میریخت برگشتم و رفتم سمت محوطه هواپیما ها و سوار هواپیما شدم و رو صندلی  
نشستم و چشمامو بستم باورم نمیشد که دارم میرم برام سخت بود الان دیگه دارم میرم یه جای جدید یه دنیای جدید

صدای مهماندار افکارمو خط خطی کرد: مسافرین محترم لطفا کمر بند های خود را ببندید

کمر بندمو بستم هواپیما فرود اومد و منم از جام بلند شدم و چمدونمو برداشتم از پله های هواپیما پایین رفتم اینجا امریکا  
بود شیکاگو جایی که قرار بود ۴ سال از عمرمو اونجا بگذرونم چهار سال دوری خیلی سخته

اقایی که از طرف بابا مامور شده بود برای استقبال از من و نشون دادن خونم و دانشگاهم رو دیدم اومد طرفم و گفت: سلام  
خانوم لطفا چمدوناتون رو بدین با من بیاین

باهاش رفته(حالا یکی نیست بگه دختر شاید این یکی دیگست میدوزدنتا)

رفتیم سمت خونم وقتی رسیدیم روبروم یه اپارتمان ۱۵ طبقه ای بود بیرونش که شیک بود داخلش چی بود خدا داند باهم رفتیم داخل و سوار اسانسور شدیم اقاهاه دکمه ۱۰ رو زد اوه اوه طبقه دهم اسانسور اهنگ ملایمی رو پخش میکرد ارامش بخش بود صدای زنی که به امریکایی میگفت: طبقه دهم رو شنیدم و در اسانسور باز شد مرد جلو رفتو منم پشت سرش دره یه واحدو باز کرد و وارد شدیم خونرو زیر نظر گذروندم یه خونه ی نقلی که مناسب خودم بود کف زمین چوبی بود و فقط یه فرش برای زیبایی وسط اتاق افتاده بود یه شومینه که بغلش یه صندلی بود یه دست مبل قهوه ای و یه تلویزیون ۳۳ اینچ هم روبروش پرده ها رنگ یاسی بود رنگی که عاشقش بودم دیوارا هم رنگ کرمی یه کتابخونم کنار شومینه بود یه اشپزخونه به نسبت کوچیک نه اونقدر کوچیک که نشه توش رفت یه میزم توی اشپزخونه بود رفته سمت اتاق خواب درشو باز کردم یه تخت دونفره خندم گرفت بابا فکر همه جاشو کرده بود میدونست تو خواب وول میخورم دونفره گرفته بود رنگ دیوارای اتاق صورتی بود و پرده ها هم سفید یه میز کامپیوتر مشکی و یه لپ تاپ ، کمدو...

رو کردم سمت مرد و گفتم: ممنونم که کمکم کردید

گفت: خواهش میکنم وظیفم بوده یه سوئیچ گرفت سمتم و گفت : اینم سوئیچ ماشینتون که یه سانتافه قرمز و من هم حمیدیان هستم و شمارشو داد و گفت: هروقت کاری داشتین میتونین خبرم کنین خدانگهدار

من: ممنونم خداافظ

اقای حمیدیان رفت و درو پشت سرش بست

خب حالا چیکار باید میکردم تصمیم گرفتم یه دوش حسابی بگیرم رفته تو حمام و دوش گرفتم واومدم بیرون هولرو دور خودم پیچیدم و رفته تو اتاق چمدونو باز کردم اولین چیزی که روبروم ظاهر شد عکس خانوادگی بود برش داشتمو گذاشتمش رو میز کنار تختم بعدش عکس هاناو خودمو که موقعی که کنار دریابودیم و برداشتم و گذاشتم روی میز لباسامو برداشتمودونه دونه گذاشتمشون توی کمد از لابه لای لباسام یه تاپ مشکی با یه شلوارک مشکی برداشتم با لباسای زیرم تا بپوشم اونارو گذاشتم رو تخت و بقیه لباساروبا کفشام که چن تا بودن چیدم توی کمد و چمدونو گذاشتم بالای کمد رفته سراغ چمدون بعدی کتابام توش بود چشمم خورد به یه کتاب خونه کوچیک که خالی بود و کنار پنجره گذاشته بودنش کتابامو چیدم اون تو و اون چمدونم گذاشتم بالای کمد رسیدم به چمدون کوچیکم ودرشو باز کردم و لوازم ارایشمو گذاشتم رو میز دراور و پولامو که بابا بهم داده بود برای احتیاط تا بعد دوباره برام بفرسته به حساب بانکیمو گذاشتم توی کشوی میز دراوربعدش رسیدم به گیتار عزیزتر ازجانم که به زور و خواهش تمنا اوردمش اینجا چون بابا نمیداشت بیارم گیتارم مشکی

بود با خطای سفید روی گیتارم یه نقش از گل محمدی کشیده شده بود که اونو داده بودم برام طراحی کنن گیتارمو گذاشتم پایین تخت

خب کارا تموم شد هولرو از تنم دراوردم و انداختمش روی تخت و لباس زیرامو پوشیدم و شلوارمو تنم کردم خواستم تاپمو بپوشم که از اون اتاق صدایی شنیدم ترسیدم تاپمو سریع پوشیدم و یواش رفتم سمت پذیرایی سایه یکیو دیدم رفتم جلو تر پشتم به پنجره بود و درو نگاه میکردم برگشتم عقب هیچی نبود اه بابا منم کله شقما کی تو روز روشن میخواد بیاد اینجا اخه اه اونم طبقه دهم برگشتم تو اتاقو هولمو برداشتم و پهن کردم روی لبه ی تخت و رفتم تو اشپزخونه دره یخچالو باز کردم بله پراز خالی دوروبرمو نگاه کردم چشمم افتاد به یه کاغذ برش داشتم شماره هایی که لازمشون داشتم روش نوشته شده بود شماره فروشگاهو گرفتم ولی پشیمون شدم و شماره رستورانو گرفتم و یه پیتزا سفارش دادم تا بعد برم خرید تلویزیونو روشن کردم و نشستم رو مبل و تلویزیون نگاه کردم

صدای زنگ در اومد رفتم سمت درو بازش کردم یه خانومی وایساده بود جلوی درو بالبخند نگاهم میکرد پیتزا تو دستش بود پولشو حساب کردم و برگشتم تو خونه و شروع کردم خوردن پیتزا بعد از خوردن رفتم که یکم بخوابم روی تخت دراز کشیدم و کم کم خوابم برد

وقتی چشم باز کردم اولین چیزی که توی دیدم بود ساعت روی دیوار بود که عقربه هاش ساعت ۵ بعدازظهرنشون میداد از جام پاشدم و رفتم دستشویی و دست و صورتمو شستم و برگشتم تو اتاقم یه مانتوی کرمی تا بالای زانو برداشتم با یه شلوار لی مشکی که سایه های سفید داشت با یه شال سفید پوشیدم و یه کفش ال استار مشکیم برداشتم و پوشیدم یکم رژصورتی زدم و ریمیل زدم و کیفمو با کمی پول برداشتم و سوئیچو و کلیدای خونرو هم برداشتم و از در رفتم بیرون سوار اسانسور شدم و لابی رو زدم تو فکر بود که صدای زن منو به خودم اورد: لابی

از اسانسور اومدم بیرون رفتم تو پارکینگ دنبال ماشینم گشتم اهان اوناهاش پیداش کردم رفتم و سوارش شدم از پارکینگ خارج شدم و توی خیابونا دنبال فروشگاه میگشتم که چشمم به یه فروشگاه بزرگ خورد کنارش پارک کردم رفتم توش یه چرخ برداشتم و شروع کردم به خرید کردن از هرچی بگی برداشتم (پولاش زیادی کرده اخه) رفتم سمت صندوقو پول همرو حساب کردم با سه چهار تا کیسه که حاصل خریدم بودو گذاشتم صندلی عقبو در سمت راننده رو باز کردم سوار شدم و رفتم سمت خونه ماشینو تو پارکینگ پارک کردم رفتم سمت اسانسورتا سوارشتم که نگهبان اپارتمان به سمتم اومدوگفت: خانم صبر کنید لطفا

برگشتم سمتشو گفتم: بله

-یک تماس تلفنی از ایران داشتید

من: متشکرم

-خواهش میکنم

رفتم سمت اسانسور و رفتم داخل و کلید ۱۰ رو زدم داشتم فک میکردم کی بوده که بهم زنگ زده شاید بابا بوده یادم افتاد گوشیه تو خونه جا گذاشتم وقتی رسیدم طبقه دهم کلیدمو از توی کیفم دراوردمو دروباز کردم و رفتم تو صدای گوشیم از توی اتاق میومد رفتم سمت اتاقو گوشیه از روی میز ارایش برداشتم و جواب دادم: بله

بابا: سلام دخترم خوبی؟ چرا جواب نمیدادی؟ زنگ زدم به نگهبان اپارتمانتون گفتش که رفتی بیرون

من: سلام بابا مرسی ممنون خوبم بخشین گوشیمو جا گذاشتم تو خونه رفته بودم برای خونه خرید کنم

بابا: خب خوبی جات خوبه اذیت که نمیشی

من: نه بابا جام خوبه فردا باید برای بردن پرونده هام برم تا رسما دیگه ثبت نام شم

بابا: باشه دخترم مزاحمت نمیشم برو استراحت کن بازم بهت زنگ میزنم خدافظ

من: باشه بابا جون سلام برسون خدافظ

وبعد از قطع کردن گوشی لباسمو عوض کردم رفتم تو اشیخونه و وسایلا رو گذاشتم روی این و یکی یکی جاسازیشون کردم تصمیم گرفتم برای شامم یکم کنتل درست کنم شروع کردم به اشپزی و کنتلارو سرخ ردم وقتی آماده شد نشستم و غذامو خوردم بعدش یه قهوه درست کردم و رفتم کنار کتابخونه دنبال کتاب میگشتم که بخونم اهان این خوبه برش داشتم و روی مبل نشستم همینطور که قهوه میخوردم کتابم میخوندم یکم که خوندم چشممو مالیدم و به ساعت دیواری نگاه کردم ساعت ۱۲ شب بود کتابو بستم و گذاشتم سرجاش لیوانو گذاشتم توی سینک ظرف شویی و رفتم دستشویی و مسواک زدم بعدم رفتم روی تخت افتادم و هنوز سرم به بالشت نرسیده خوابم برد (اوخی بچم خسته بودازبس)

صبح از خواب پا شدم به نظرم دیر شده بود دوس نداشتم دیر برسم روز اولو سریع یه دوش گرفتم و مانتو مشکی که با هانا خریده بودمو پوشیدم و یه مقنعه هم سرم کردم با شلوار مشکی و کفش ال استار یکم برق لب زدم و کیفمو برداشتم رفتم تو اشپزخونه ای مه لقا جون کاش بودی یکم به من میرسیدی هـــــی روزگـــــار یکم صبحونه خوردم و کلید و گوشیمو و با سوئیچو برداشتم و رفتم تو اسانسور و دکمه ی لابی رو زدم از اسانسور بیرون اومدم و رفتم تو پارکینگ و سوار ماشین شدم



خواستم از کنارش رد بشم که دستمو گرفت با حرص گفتم: دستمو ول کنین من کار دارم

هامین: باور کن منظوری نداشتم یه شوخی بود فقط

برگشتم و تو چشاش زل زدم و گفتم: برام هیچ فرقی نداره

به پشت سرش نگاه کردم که دختری داشت به سمتون میومد و اخم کرده بود رو به هامین گفتم: دستمو ول کنین چون

ممکنه دوست دخترتون ناراحت شن همینجوریش اخم کردن

دستمو از دستش کشیدم بیرون و رفتم سمت در ورودی

پسره احمق بیشعور فکر کرده کی هست افاده ای خودتی رفتم سوار ماشینم شدم و گاز دادم و توی خیابونا میچرخیدم دلم

اهنگ مورد علاقمو میخواست اهنگی که همیشه گوش میدادم و غمگینم میکرد یه گوشه نگه داشتم و مموری گوشیمو در

آوردم و زدم به رم ریدر و زدمش به ضبط ماشین و همون اهنگو گذاشتم با اهنگ اشکام بی اختیار میریخت

سلام ای غروب غریبانه دل

سلام ای طلوع سحرگاه رفتن

سلام ای غم لحظه های جدایی

خداحافظ ای شعر شبهای روشن

خداحافظ ای شعر شبهای روشن

خداحافظ ای قصه عاشقانه

خدا حافظ ای آبی روشن عشق

خداحافظ ای عطر شعر شبانه

خداحافظ ای همنشین همیشه

خداحافظ ای داغ بر دل نشسته

تو تنها نمی مانی ای مانده بی من



تو را می سپارم به دل‌های خسته  
 تو را میسپارم به مینای مهتاب  
 تو را میسپارم به دامان دریا  
 اگر شب نشینم اگر شب شکسته  
 تو را میسپارم به رویای فردا  
 به شب میسپارم تو را تا نسوزد  
 به دل میسپارم تو را تا نمیرد  
 اگر چشمه واژه از غم نخشکد  
 اگر روزگار این صدا را نگیرد  
 خداحافظ ای برگ و بار دل من  
 خداحافظ ای سایه سار همیشه  
 اگر سبز رفتی اگر زرد ماندم  
 خداحافظ ای نوبهار همیشه

اشکامو با پشت دست پاک کردم به دوروبرم نگاه کردم نمیدونم کجا بودم ولی چشم گردوندم تا خودمو پیدا کنم که چشمم  
 به یه جای سرسبز خورد پیاده شدم و رفتم اونجا هرچی نزدیک تر میشدم جاهای زیباتریو میدیدم از دور صدای اب میومد  
 رفتم جلو تر یه جای خلوت که خیلی زیبا بود یه ابشارم اونجا بود که محو زیباییش شدم رفتم جلو تر یه صخره رو دیدم که  
 بغل همون ابشار بود روی صخره نشستم و به ابشار نگاه کردم واشک ریختم نمیدونم چرا این حسو داشتم ولی دلم  
 میخواست گریه کنم

نمیدونم چقدر اونجا نشسته بودم ولی حس کردم دیگه داره هوا تاریک میشه از جام پاشدم و رفتم سمت ماشینم و سوارش  
 شدم و راه افتادم و رفتم سمت خونه و رفتم تو خونه و رفتم تو اتاقم خودمو انداختم رو تختم وچشامو بستم نمیدونم کی  
 خوابم برد ولی خوابم آرامش بخش بود

صبح پا شدم و رفتم دستشویی یه اب به صورتم زدم و تو اینه به خودم نگاه کردم چشمام پف کرده بود از دستشویی اومدم بیرون از کمد یه پالتوی سفیدمو که تا بالای زانوم بود برداشتم و یه چکمه مشکی مخملم برداشتم با شلوار لی ابی چسبون یه مقنعه مشکی برداشتم و پوشیدمشون یکم پنکیک زدم تا صورت اشفتم درست شه یکم برق لب زدم کولمو برداشتم و گوشیمو تو جیبم گذاشتم سوئیچو کلیدارو برداشتم و رفتم از خونه بیرون دکمه ی اسانسور فشار دادم منتظر شدم تا درش باز شه سرمو انداخته بودم پایین در اسانسور باز شد و وارد شدم یکی توی اسانسور بود اهمیت ندادم و سرمو برنگردوندم

صدایی اشنا شنیدم که گفت:تو اینجا چیکار میکنی؟

ای خدا این صدا داره از ارم میده برگشتم که مطمئن بشم خودش بود چشای ابش نشون میداد که اون هامین بهش گفتم:اینو من باید از شما پرسم اینجا خونه ی منه و شما اینجا چیکار دارین؟

خندیدگفت:خب اینجا خونه ی منم هست

ای خدا همینم کم مونده بود که این اینجا خونس باشه

گفت:من طبقه دهم واحد ۴ و تو؟

اخم کردم و تو دلم گفتم ای خدا هم طبقه هم هستیم

گفتم:واحد ۲

گفت:پس چرا من تورو ندیدم

دیگه داشت عصبیم میکردا تا خواستم جواب بدم در اسانسور باز شد از اسانسور بیرون اومدم و خواستم برم که دوباره پرسید:چرا من تورو ندیدم

برگشتم و با اخم گفتم:نمیدونم شاید فکرتون جای دیگه ای بوده خدانگهدار

سریع از اپارتمان خارج شدم و رفتم سمت ماشینم گاز دادم سمت دانشگاه و وارد شدم مدیر مدرسه آقای البرت گفته بود که امروز برم پیشش تا منو ببره سر کلاس تا معرفییم کنه انگار که بچه اولیم

رفتم سمت دفتر مدیر و دروباز کردم

گفتم: سلام آقای البرت

آقای البرت: سلام دخترم حاضری که بری سر کلاس

من: بله

اومد سمتم و دروباز کرد و جلو رفت منم پشت سرش درو بستم و راه افتادم وارد یکی از کلاسها شدیم آقای البرت رو به معلم گفت: سلام خانوم ایشون به من اشاره کرد و گفت: دانشجو جدید هستند و رو کرد به بچه ها و گفت: بچه های عزیز ایشون هستی یعقوبی هستن دانشجوی جدید دانشگاه ما و رو کرد سمت منو گفت میتونی بری بشینی عزیز

من: متشکرم آقای البرت

راه افتادم که برم یه جایی رو پیدا کنم که بشینم تنها جای خالی جلوی کسی بود که دوست داشتم خفش کنم هامین کچل با اخم نگاش کردم و نشستم جلوش

آقای البرت از در رفت بیرون معلم به کارش ادامه داد این وسط من حرص اینو میخوردم که این کچل اینجا چیکار میکنه ای خدا

بعد از کلاس وسایلمو جمع کردم و خواستم برم بیرون از کلاس که با صدام زد: هستی

ای خدا این چه زود پسر خاله میشه برنگشتم و به راهم ادامه دادم داشت صدام میزد جواب ندادم و راهمو رفتم یهو به عقب کشیده شدم با عصبانیت گفت: مگه من با تو نیستم سرتو انداختی پایین همینجوری میری

بی حوصله گفتم: آقای هاشمی میشه کارتونو بفرمایین من باید برم جایی دیرم میشه

گفت: تا دیروز هامین صدام میزدی

بهش نگاه کردم گفتم: اون برای دیروز بود امروز امروزه کارتون آقای محترم

گفت: تا اسممو نگی نه میزارم بری نه حرفمو میزنم

نگاش کردم دلخوشم نمیخواستم اسمشو صدا بزنم پس همینجوری وایسادم و نگاش کردم

گفت: اسممو صدا بزن تا بگم

چیزی نگفتم اونم همینجوری وایساده بود به ساعت نگاه کردم نمیرسیدم هم برم کتابخونه هم برم کنار اون ابشار ای خدا  
به دادم برس

گفتم: خيله خب اقا هامين بفرمايين

-نه نشد بايد بگي هامين

پوفی کردم گفتم: هامين

گفت: جانم؟ چيزه يعنى منظورم اينه كه ميخواستم معذرت بخوام ببخشين

پوزخندی زدمو گفتم: برای همین خواستید اسمتونو بگم و دوساعت منو اینجا نگه داشتید

-خب نه يه چيز ديگم هست بايد بگم

من: زودتر

-بيخيال خدافضا

از کنارم رد شدورفت ای خدا مریضای اسلام و شفا بده (الهی امین)

سريع رفتم کتابخونه و کتابای مورد نیازمو خریدم چن تا هم رمان خریدم و رفتم کنار ابشار مثل ديروز بهش زل زدمو بعد از چن ساعت رفتم خونه و کمی غذا خوردم يه قهوه درست کردم و نشستم رو ميل کتابمو گذاشتم روی ميزو نشستم درسامو مرور کردم و قهومو خوردم ساعت ۱۱:۳۰ بود قصد خواب نداشتم به کتاب نگاه کردم جمله هارو تکرار کردم يهو رعد و برق زد از جام پریدم از بچگی از رعد و برق ميترسيدم دوباره يکی ديگه باز ترس برم داشت روی ميل مثل موش تو خودم جمع شدم باز رعد و برق زد ترسيدم بايد چيکار ميکردم فکری به سرم زد اينکه برم پيش هامين نه نه فکر احمقانه ايه فک ميکنه حالا چقدر ترسوام ولی اخه واقعا ميترسم يه رعدوبرق ديگه زدوشرشربارون گرفت باز ترس برم داشت از جام پاشدم و رفتم کلیدامو برداشتم و از درخونه رفتم بيرون و رفتم سمت خونه ی هامين در زدم يکم وایسادمودوروبرمو نگاه کردم در باز شد هامين با تعجب نگام ميکرد

با تته پته گفتم: ها...مين... می ... ميشه.. بی... بيام ..تو.. م... من.. می ...می... ترسم آ... آ... از رعد و برق

بههم نگاه کردوگفت: بيا تو

رفتم تو و با ترس نشستم روی مبل

هامین رفت توی اشپزخونه و بعداز چنددقیقه با دوتا چایی برگشت و گذاشتشون روی میز و نشست کنارم

گفت:از رعدوبرق میترسی؟؟؟

من:اوهوم

یهو یه رعدوبرق دیگه زد که باعث شد بپریم توی بغل هامین اصلا دست خودم نبود داشتم میلرزیدم

هامین تعجب کرده بود ولی وقتی خودشو پیدا کرد بغلم کردو گفت:نترس چیزی نیست(عجب ادم پررویی بودا دختر مردمو

بغل کرده میگه نترس خو بچم قبضه روح شد)

میلرزیدم و اشک میریختم خیلی ترسیده بودم

گفت:نگام کن هستی چیزی نیست نترس

نتونستم سرمو بیارم بالا میترسیدم دستشو گذاشت زیرچونمو سرمو آورد بالا گفت:نگام کن چیزی نیست نترس گریه نکن و

با انگشت شستش اشکامو پاک کرد

یکم اروم شده بودم ازش جدا شدم تازه فهمیدم چه غلطی کردم سرمو انداختم پایین هامین چیزی نمیگفت یه لحظه

متوجه تاپ و شلوارکم شدم وای من با اینا پریدم تو بغل این وای خاک عالم سریع از جام بلندشدم که برم

هامین گفت:کجا میری ؟

نگاش نکردم خواستم برم ولی یهو کشیده شدم از بس میلرزیدم نتونستم خودمو نگه دارموفتادم تو بغلش وای من چقدر

شل شدم

گفت:کجا میخوای بری مگه نمیترسی وایسا تا بارون قطع شه بعدبرو

میلرزیدم یه دستشو گذاشت رو کمرم و یه دستشم رو سرم وزیر لب چیزایی میگفت نمیفهمیدم چی

یه رعدوبرق دیگه زد این دفعه باعث شد برقا بره دیگه رسما فاتحمو خونده بودم

سرمو بلند کردم اینورواونورونگاه کردم تا که سرمو برگردوندم سمتش زل زده بود به چشمام خجالت کشیدم و سرم

انداختم پایین سرمو با انگشت اشارش آورد بالاو به چشمام خیره شد وگفت:هستی هیچوقت روتو ازم برنگردون

ای داد بر من این چی میگه رومو ازش برنگردونم یعنی چی

با تعجب نگاهش کردم که گفت: هستی نمیدونم چرا اما حس میکنم تو تموم وجودم شدی

ای خاک تو سر من این چی میگه مامااa

ادامه داد: از وقتی دیدمت یه حسی دارم یه حسی که نمیدونم چطوری به وجود اومد وقتی نگام نمیکنی وقتی اسممو صدا  
نمیزنی دیوونه میشم هیچوقت از پیشم نرو هستی، هستی تو هستی من میشی زندگیم میشی هوم؟ هر شب و روز چشمت  
جلومه همه چیزم شدی هستی

چشام شده بود اندازه نعلبکی این خل شده بود

سرشو نزدیکم آورد یا قمر بنی هاشم گفت: هستی عاشقت شدم خواستم چیزی بگم اما لبام سوخت داغی لباش لبامو  
سوزوند

وقتی لباشو از روی لبام برداشت هنگ کرده بودم و فقط نگاهش میکردم

لبخند زد احساس کردم لبخندشو دوس دارم چشماشو دوست دارم احساس کردم ابی چشاش آرامش بخش شده برام

گفت: هستی انقدری که تورو میخوام هیچکسو نخواستم نمیدونم چرا ولی از وقتی دیدمت حس میکنم فقط تو هستی فقط  
تو رو میبینم

هیچی نمیگفتم که گفت: به چیزی بگو بگو که تنهام نمیداری بگو که میشی هستی خودم کسی که چشماش یه لحظم ولم  
نمیکنه

از بغلش اومدم بیرون یه حسی بهم میگفت منم دوش دارم از همون روزی که روی پله ها بغلم کرد که نیوفتم اما  
نمیدونم چی باعث شد که این حرفو بزنم گفتم: اما من هیچ حسی به شما ندارم و بعدم از در خونه اومدم بیرون و سریع رفتم  
تو خونه خودم و درو بستم و پشت در سر خوردمو افتادم زمین هنوز داغی لباش و بوش رو به خوبی حس میکردم منم  
دوش داشتم ولی نمیدونم چرا این جمله کذاایبو بهش گفتم یه سایه از جلوی پنجره گذشت ترسیدم رفتم سمت پنجره و  
بازش کردم هیچی نبود اه بابا منم جو گیرما

پنجره بستم و رفتم تو اتاقم و نشستم رو تختم چراغ خوابو روشن کردم و گوشیمو از روی میز برداشتم ۵تا میس کال ۳تاش از طرف بابا ۲تاش از طرف هانا الان که همیشه زنگ بزنگ میزارم فردا زنگ میزنم گوشیمو گذاشتم رو میز و چشممو بستم

صبح که چشممو باز کردم با ترس از جام بلند شدمو به ساعت نگاه کردم وای ساعت ۱۱ بود دیر کردم نه

سریع رفتم توی دستشویی و صورتمو شستم اومدم بیرونو از توی کمدم یه مانتوی قهوه ای کوتاه برداشتم با یه شلوار جین یخی به همراه مقنعه قهوه ای یه کفش سفیدم برداشتم و یه سویشرت قهوه ای سوخته سریع پوشیدمشونو و کولمو برداشتم یکم رژورتی زدم یکمم کرم تا رنگ روی رفتم سر جاش بیاد گوشیمو کلیدارو برداشتم د بدو رفتم تو پارکینگ سوار ماشین شدم و استارت زدم ای داد بر من این چرا روشن همیشه داشتم زور میزدم روشن شه ولی نمیشد نگام به عقربه های بنزین افتاد وای نه بنزین ندارم که کوبیدم روی فرمون از ماشین پیاده شدم و دویدم سمت در خروجی منتظر تاکسی وایسادم نیومد که نیومد اه دویدم تا حداقل خودموبرسونم به دانشگاه انقدر دویدم تا اینکه نفسم گرفت کم مونده بود به دانشگاه بازم دویدم رسیدم دم در دانشگاه و دویدم تو و رفتم سمت کلاس در زدم و وارد شدم روبه استاد گفتم: اجازه هست استاد

سرتکون داد و گفت: بفرمایین خانوم یعقوبی

رفتم نشستم پشت میز همین اومده بود بیشعور نگفت هستیم بیدار کنما

همین از پشت سر گفت: برا چی دیر کردی کجا بودی

من: به شما ربطی داره؟

گفت: خب نه معذرت میخوام

یه پوزخند زدمو دیگه به بحث باهاش ادامه ندادم

کلاس تموم شدو من وسایلامو جمع کردم و رفتم سمت حیاط و به راه افتادم تا برم تاکسی بگیرم اینم بدبختی منه دیگه

خب کارا تموم شد هولرو از تنم دراوردم و انداختمش روی تخت و لباس زیرامو پوشیدم و شلوارمو تنم کردم خواستم تاپمو بپوشم که از اون اتاق صدایی شنیدم ترسیدم تاپمو سریع پوشیدم و یواش رفتم سمت پذیرایی سایه یکم دیدم رفتم جلو تر پشتم به پنجره بود و درو نگاه میکردم عقب هیچی نبود اه بابا منم کله شقما کی تو روز روشن میخواد بیاد اینجا اخه اه اونم طبقه دهم برگشتم تو اتاقو هولمو برداشتم و پهن کردم روی لبه ی تخت و رفتم تو اشپزخونه دره یخچالو باز کردم بله پراز خالی دوروبرمو نگاه کردم چشمم افتاد به یه کاغذ برش داشتم شماره هایی که لازم شون داشتم روش نوشته

شده بود شماره فروشگاهوگرفتم ولی پشیمون شدم و شماره رستورانو گرفتم و یه پیتزا سفارش دادم تا بعد برم خرید تلویزیونو روشن کردم و نشستم رو مبل و تلویزیون نگاه کردم

صدای زنگ در اومد رفتم سمت درو بازش کردم یه خانومی وایساده بود جلوی درو بالبخند نگاهم میکرد پیتزا تو دستش بود پولشو حساب کردم و برگشتم تو خونه و شروع کردم خوردن پیتزا بعد از خوردن رفتم که یکم بخوابم روی تخت دراز کشیدم و کم کم خوابم برد

وقتی چشم باز کردم اولین چیزی که توی دیدم بود ساعت روی دیوار بود که عقربه هاش ساعت ۵ بعدازظهرنشون میداد از جام پاشدم و رفتم دستشویی و دست و صورتمو شستم و برگشتم تو اتاقم یه مانتوی کرمی تا بالای زانو برداشتم با یه شلوار لی مشکی که سایه های سفید داشت با یه شال سفید پوشیدم و یه کفش ال استار مشکیم برداشتم و پوشیدم یکم رژصورتی زدم و ریمیل زدم و کیفمو با کمی پول برداشتم و سوئیچو و کلیدای خونرو هم برداشتم و از در رفتم بیرون سوار اسانسور شدم و لابی رو زدم تو فکر بود که صدای زن منو به خودم آورد:لابی

از اسانسور اومدم بیرون رفتم تو پارکینگ دنبال ماشینم گشتم اهان اوناهاش پیداش کردم رفتم و سوارش شدم از پارکینگ خارج شدم و توی خیابونا دنبال فروشگاه میگشتم که چشمم به یه فروشگاه بزرگ خورد کنارش پارک کردم رفتم توش یه چرخ برداشتم و شروع کردم به خرید کردن از هرچی بگی برداشتم (پولاش زیادی کرده اخه)رفتم سمت صندوقو پول همرو حساب کردم با سه چهار تا کیسه که حاصل خریدم بودو گذاشتم صندلی عقبو در سمت راننده رو باز کردم سوار شدم و رفتم سمت خونه ماشینو تو پارکینگ پارک کردم رفتم سمت اسانسورتا سوارشم که نگهبان اپارتمان به سمتم اومدوگفت:خانم صبر کنید لطفا

برگشتم سمتشو گفتم:بله

-یک تماس تلفنی از ایران داشتید

من:متشکرم

-خواهش میکنم

رفتم سمت اسانسورو رفتم داخل و کلید ۱۰ رو زدم داشتم فک میکردم کی بوده که بهم زنگ زده شاید بابا بوده یادم افتاد گوشيو تو خونه جا گذاشتم وقتی رسیدم طبقه دهم کلیدمو از توی کیفم دراوردمو دروباز کردم و رفتم تو صدای گوشیم از توی اتاق میومد رفتم سمت اتاقو گوشيو از روی میز ارایش برداشتم و جواب دادم:بله



بابا: سلام دخترم خوبی؟ چرا جواب نمیدادی؟ زنگ زدم به نگهبان اپارتمانتون گفتش که رفتی بیرون

من: سلام بابا مرسی ممنون خوبم ببخشین گوشیمو جا گذاشتم تو خونه رفته بودم برای خونه خرید کنم

بابا: خب خوبی جات خوبه اذیت که نمیشی

من: نه بابا جام خوبه فردا باید برای بردن پرونده هام برم تا رسماً دیگه ثبت نام شم

بابا: باشه دخترم مزاحمت نمیشم برو استراحت کن بازم بهت زنگ میزنم خداافظ

من: باشه بابا جون سلام برسون خداافظ

وبعد از قطع کردن گوشی لباسامو عوض کردم و رفتم تو آشپزخونه و وسایلا رو گذاشتم روی اپن و یکی یکی جاسازیشون کردم تصمیم گرفتم برای شامم یکم کتلت درست کنم شروع کردم به اشپزی و کتلتارو سرخ کردم وقتی آماده شد نشستم و غذامو خوردم بعدش یه قهوه درست کردم و رفتم کنار کتابخونه دنبال کتاب میگشتم که بخونم اهان این خوبه برش داشتم و روی مبل نشستم همینطور که قهوه میخوردم کتابم میخوندم یکم که خوندم چشممو مالیدم و به ساعت دیواری نگاه کردم ساعت ۱۲ شب بود کتابو بستم و گذاشتم سر جاش لیوانو گذاشتم توی سینک ظرف شویی و رفتم دستشویی و مسواک زدم بعدم رفتم روی تخت افتادم و هنوز سرم به بالشت نرسیده خوابم برد (اوخی بچم خسته بودازبس)

صبح از خواب پا شدم به نظرم دیر شده بود دوس نداشتم دیر برسم روز اولو سریع یه دوش گرفتم و مانتو مشکی که با هانا خریدم بودمو پوشیدم و یه مقنعه هم سرم کردم با شلووار مشکی و کفش ال استار یکم برق لب زدم و کیفمو برداشتم رفتم تو آشپزخونه ای مه لقا جون کاش بودی یکم به من میرسیدی ————— روز گار یکم صبحونه خوردم و کلید و گوشیمو و با سوئیچو برداشتم و رفتم تو اسانسور و دکمه ی لابی رو زدم از اسانسور بیرون اومدم و رفتم تو پارکینگ و سوار ماشین شدم

اقای حمیدیان ادرس دانشگاهمو بهم داده بود از ماشین پیاده شدم و جلوی دانشگاه وایسادم زیر لب اسم خدا رو اوردم و راه افتادم تو حیاط ادمای جو رو اجور بود (منظورش دخترای جلف پسرای زشت ههههههههه) رفتم سمت اتاق مدیریت و وارد شدم مدیر به نظرم ادم خوبی میومد کارای دانشگاهو انجام دادم و از در سالن اومدم بیرون که گوشیم زنگ زد از توی کیفم گوشیمو در اوردمو گذاشتم بغل گوشم و گفتم: بله؟

-بله و درد بله و مرض بی معرفت

خندم گرفت گفتم: بی معرفت و کوفت درد و مرض سلام چطوری هانایی دلتم برات تنگیده بود

هانا: اوففففف هنو یه روزم نشده ها فک کنم توی این ۴ سال از دوریم دق کنی

من: خدانکنه واسه چی دق کنم

هانا: هستی زنگیدم فقط حال و احوال بپرسم ببخش بازم بهت میزنم باید برم

من: چه قدر زود یکم دیگه حرف میزدی به هر حال باشه برو خدافظ

-ببخش خدافظ گلم

گوشیو قطع کردم و انداختمش توی کیفم دنبال سوئیچم میگشتم که یهو خوردم به یکی و کیفم از دستم افتادو همه چیزم ریخت زمین عصبی شدم و سرمو بلند کردم که بدوبیراه بگم ولی بادیدنش تعجب کردم زیر لب گفتم: هامین

لبخند همیشگیشو زد و گفت: به به هستی خانوم شما کجا اینجا کجا نکنه شما تو دانشگاه ماهستین

دهنم باز مونده بود به زور خودمو جمع کردم گفتم: سلام بله تو این دانشگاهم

هامین همینطوری که وسایلمو از روی زمین جمع میکرد زیر لب گفت: پس گاومون زایید

گفتم: چرا گاوتون زایید

گفت: اخه میدونین چیه نیست که یکم افاده ای هستین برای همین

گفتم: ببینین آقای محترم من از این کلمه کذایی متنفرم پس سعی نکنین هی به زبون بیارینش

بعدم کیفمو از دستش گرفتمو وسایلامو جمع کردم و

خواستم از کنارش رد بشم که دستمو گرفت با حرص گفتم: دستمو ول کنین من کار دارم

هامین: باور کن منظوری نداشتم یه شوخی بود فقط

برگشتم و تو چشاش زل زدم و گفتم: برام هیچ فرقی نداره

به پشت سرش نگاه کردم که دختری داشت به سمتمون میومد و اخم کرده بود رو به هامین گفتم: دستمو ول کنین چون

ممکنه دوست دخترتون ناراحت شن همینجوریش اخم کردن

دستمو از دستش کشیدم بیرون و رفتم سمت در ورودی

پسره احمق بیشعور فکر کرده کی هست افاده ای خودتی رفتم سوار ماشینم شدم و گاز دادم و توی خیابونا میچرخیدم دلم  
 اهنک مورد علاقمو میخواست اهنکی که همیشه گوش میدادم و غمگینم میکرد یه گوشه نگه داشتم و مموری گوشیمو در  
 آوردم و زدم به رم ریدر و زدمش به ضبط ماشین و همون اهنکو گذاشتم با اهنک اشکام بی اختیار میریخت

سلام ای غروب غریبانه دل

سلام ای طلوع سحرگاه رفتن

سلام ای غم لحظه های جدایی

خداحافظ ای شعر شبهای روشن

خداحافظ ای شعر شبهای روشن

خداحافظ ای قصه عاشقانه

خدا حافظ ای آبی روشن عشق

خداحافظ ای عطر شعر شبانه

خداحافظ ای همنشین همیشه

خداحافظ ای داغ بر دل نشسته

تو تنها نمی مانی ای مانده بی من

تو را می سپارم به دلهای خسته

تو را میسپارم به مینای مهتاب

تو را میسپارم به دامان دریا

اگر شب نشینم اگر شب شکسته

تو را میسپارم به رویای فردا

به شب میسپارم تو را تا نسوزد

به دل میسپارم تو را تا نمیرد  
 اگر چشمه واژه از غم نخشکد  
 اگر روزگار این صدا را نگیرد  
 خداحافظ ای برگ و بار دل من  
 خدا حافظ ای سایه سار همیشه  
 اگر سبز رفتی اگر زرد ماندم  
 خداحافظ ای نوبهار همیشه

اشکامو با پشت دست پاک کردم به دوروبرم نگاه کردم نمیدونم کجا بودم ولی چشم گردوندم تا خودمو پیدا کنم که چشمم به یه جای سرسبز خورد پیاده شدم و رفتم اونجا هرچی نزدیک تر میشدم جاهای زیباتریو میدیدم از دور صدای اب میومد رفتم جلو تر یه جای خلوت که خیلی زیبا بود یه ابشارم اونجا بود که محو زیباییش شدم رفتم جلو تر یه صخره رو دیدم که بغل همون ابشار بود روی صخره نشستم و به ابشار نگاه کردم واشک ریختم نمیدونم چرا این حسو داشتیم ولی دلم میخواست گریه کنم

نمیدونم چقدر اونجا نشسته بودم ولی حس کردم دیگه داره هوا تاریک میشه از جام پاشدم و رفتم سمت ماشینم و سوارش شدم و راه افتادم و رفتم سمت خونه و رفتم تو خونه و رفتم تو اتاقم خودمو انداختم رو تختم وچشامو بستم نمیدونم کی خوابم برد ولی خوابم آرامش بخش بود

صبح پاشدم و رفتم دستشویی یه اب به صورتم زدم و تو اینه به خودم نگاه کردم چشمام پف کرده بود از دستشویی اومدم بیرونو از کمدم یه پالتوی سفیدمو که تا بالای زانوم بودو برداشتم و یه چکمه مشکی مخلمم برداشتم با شلوار لی ابی چسبون یه مقنعه مشکی برداشتم و پوشیدمشون یکم پنکیک زدم تا صورت اشفتم درست شه یکم برق لب زدم کولمو برداشتم و گوشیمو تو جیبم گذاشتم سوئیچو کلیدارو برداشتم و رفتم از خونه بیرون دکمه ی اسانسورو فشار دادم منتظر شدم تا درش باز شه سرمو انداخته بودم پایین در اسانسور باز شد و وارد شدم یکی توی اسانسور بود اهمیت ندادم و سرمو برنگردوندم

صدایی اشنا شنیدم که گفت:تو اینجا چیکار میکنی؟

ای خدا این صدا داره از ارم میده برگشتم که مطمئن بشم خودش بود چشای ایش نشون میداد که اون هامین بهش گفتم: اینو من باید از شما بپرسم اینجا خونه ی منه و شما اینجا چیکار دارین؟

خندیدگفت: خب اینجا خونه ی منم هست

ای خدا همینم کم مونده بود که این اینجا خوش باشه

گفت: من طبقه دهم واحد ۴ و تو؟

اخم کردم و تو دلم گفتم ای خدا هم طبقه هم هستییم

گفتم: واحد ۲

گفت: پس چرا من تورو ندیدم

دیگه داشت عصبیم میکردا تا خواستم جواب بدم در اسانسور باز شد از اسانسور بیرون اومدم و خواستم برم که دوباره پرسید: چرا من تورو ندیدم

برگشتم و با اخم گفتم: نمیدونم شاید فکرتون جای دیگه ای بوده خدانگهدار

سریع از اپارتمان خارج شدم و رفتم سمت ماشینم گاز دادم سمت دانشگاه و وارد شدم مدیر مدرسه آقای البرت گفته بود که امروز برم پیشش تا منو بیره سر کلاس تا معرفییم کنه انگار که بچه اولیم

رفتم سمت دفتر مدیر و دروباز کردم

گفتم: سلام آقای البرت

آقای البرت: سلام دخترم حاضری که بری سر کلاس

من: بله

اومدم سمتم و دروباز کرد و جلو رفت منم پشت سرش درو بستم و راه افتادم وارد یکی از کلاسها شدیم آقای البرت رو به معلم گفتم: سلام خانوم ایشون به من اشاره کرد و گفت: دانشجو جدید هستن و رو کرد به بچه ها و گفت: بچه های عزیز ایشون هستی یعقوبی هستن دانشجوی جدید دانشگاه ما و رو کرد سمت منو گفتم میتونی بری بشینی عزیز

من: متشکرم آقای البرت

راه افتادم که برم به جایی رو پیدا کنم که بشینم تنها جای خالی جلوی کسی بود که دوست داشتم خفش کنم هامین  
کچل با اخم نگاش کردم و نشستم جلوش

اقای البرت از در رفت بیرونو معلم به کارش ادامه داد این وسط من حرص اینو میخوردم که این کچل اینجا چیکار میکنه  
ای خدا

بعد از کلاس وسایلمو جمع کردم و خواستم برم بیرون از کلاس که با صدام زد:هستی

ای خدا این چه زود پسر خاله میشه برنگشتم و به راهم ادامه دادم داشت صدام میزد جواب ندادم و راهمو رفتم یهو به عقب  
کشیده شدم با عصبانیت گفتم:مگه من با تو نیستم سرتو انداختی پایین همینجوری میری

بی حوصله گفتم:اقای هاشمی میشه کارتونو بفرمایین من باید برم جایی دیرم میشه

گفت:تا دیروز هامین صدام میزدی

بهش نگاه کردم گفتم:اون برای دیروز بود امروز امروزه کارتون اقای محترم

گفت:تا اسممو نگی نه میزارم بری نه حرفمو میزنم

نگاش کردم دلم نمیخواست اسمشو صدا بزنم پس همینجوری وایسادم و نگاش کردم

گفت:اسممو صدا بزن تا بگم

چیزی نگفتم اونم همینجوری وایساده بود به ساعت نگاه کردم نمی رسیدم هم برم کتابخونه هم برم کنار اون ابشار ای خدا  
به دادم برس

گفتم:خیله خب اقا هامین بفرمایین

-نه نشد باید بگی هامین

پوفی کردم گفتم:هامین

گفت:جانم؟ چیزه یعنی منظورم اینه که میخواستم معذرت بخوام ببخشین

پوزخندی زدمو گفتم:برای همین خواستید اسمتونو بگم و دوساعت منو اینجا نگه داشتید

-خب نه یه چیز دیگم هست باید بگم

من:زودتر

-بیخیال خدافظ

از کنارم رد شدورفت ای خدا مریضای اسلام و شفا بده (الهی امین)

سریع رفتم کتابخونه و کتابای مورد نیازمو خریدم چن تا هم رمان خریدم و رفتم کنار ابشار مثل دیروز بهش زل زدمو بعد از چن ساعت رفتم خونه و کمی غذا خوردم یه قهوه درست کردم و نشستم رو مبل کتابامو گذاشتم روی میز و نشستم درسامو مرور کردم و قهومو خوردم ساعت ۱۱:۳۰ بود قصد خواب نداشتم به کتاب نگاه کردم جمله هارو تکرار کردم یهو رعد و برق زد از جام پریدم از بچگی از رعد و برق میترسیدم دوباره یکی دیگه باز ترس برم داشت روی مبل مثل موش تو خودم جمع شدم بازم رعدو برق زد ترسیدم باید چیکار میکردم فکری به سرم زد اینکه برم پیش هامین نه فکر احمقانه ایه فک میکنه حالا چقدر ترسوام ولی اخه واقعا میترسم یه رعدوبرق دیگه زدوشرشربارون گرفت باز ترس برم داشت از جام پاشدم و رفتم کلیدامو برداشتم و از درخونه رفتم بیرون و رفتم سمت خونه ی هامین در زدم یکم وایسادمودوروبرمو نگاه کردم در باز شد هامین با تعجب نگام میکرد

با تته پته گفتم:ها.....مین.... می ... میشه.. بی... پیام ..تو.. م... من.. می ...می... ترسم آ.... آ...از رعد و برق

بهم نگاه کردوگفت:بیا تو

رفتم تو و با ترس نشستم روی مبل

هامین رفت توی اشپزخونه و بعداز چنددقیقه با دوتا چایی برگشت و گذاشتشون روی میز ونشست کنارم

گفت:از رعدوبرق میترسی؟؟؟

من:اوهوم

یهو یه رعدوبرق دیگه زد که باعث شد بپریم توی بغل هامین اصلا دست خودم نبود داشتم میلرزیدم

هامین تعجب کرده بود ولی وقتی خودشو پیدا کرد بغلم کردو گفت:ترس چیزی نیست(عجب ادم پررویی بودا دختر مردمو بغل کرده میگه نترس خو بچم قبضه روح شد)

میلرزیدم و اشک میریختم خیلی ترسیده بودم

گفت:نگام کن هستی چیزی نیست ترس

نتونستم سرمو بیارم بالا میترسیدم دستشو گذاشت زیرچونمو سرمو آورد بالا گفت:نگام کن چیزی نیست ترس گریه نکن و با انگشت شستش اشکامو پاک کرد

یکم اروم شده بودم ازش جدا شدم تازه فهمیدم چه غلطی کردم سرمو انداختم پایین هامین چیزی نمیگفت یه لحظه متوجه تاپ و شلوارکم شدم وای من با اینا پریدم تو بغل این وای خاک عالم سریع از جام بلندشدم که برم

هامین گفت:کجا میری؟

نگاش نکردم خواستم برم ولی یهو کشیده شدم از بس میلرزیدم نتونستم خودمو نگه دارمواftادم تو بغلش وای من چقدر شل شدم

گفت:کجا میخوای بری مگه نمیترسی وایسا تا بارون قطع شه بعدبرو

میلرزیدم یه دستشو گذاشت رو کمرم و یه دستشم رو سرم وزیر لب چیزایی میگفت نمیفهمیدم چی

یه رعدوبرق دیگه زد این دفعه باعث شد برقا بره دیگه رسما فاتحمو خونده بودم

سرمو بلند کردم اینورواونورونگاه کردم تا که سرمو برگردوندم سمتش زل زده بود به چشمام خجالت کشیدم و سرم انداختم پایین سرمو با انگشت اشارش آورد بالاو به چشمام خیره شد وگفت:هستی هیچوقت روتو ازم برنگردون

ای داد برمن این چی میگه رومو ازش برنگردونم یعنی چی

با تعجب نگاش کردم که گفت:هستی نمیدونم چرا اما حس میکنم تو تموم وجودم شدی

ای خاک تو سر من این چی میگه ماما!!!!!!ان

ادامه داد:از وقتی دیدمت یه حسی دارم یه حسی که نمیدونم چطوری به وجود اومد وقتی نگام نمیکنی وقتی اسممو صدا نمیزنی دیوونه میشم هیچوقت از پیشم نرو هستی،هستی تو هستی من میشی زندگیم میشی هوم؟ هر شب و روز چشمات جلومه همه چیزم شدی هستی

چشم شده بود اندازه نعلبکی این خل شده بود



سرشو نزدیکم آورد یا قمر بنی هاشم گفت: هستی عاشقت شدم خواستم چیزی بگم اما لبام سوخت داغی لباش لبامو سوزوند

وقتی لباشو از روی لبام برداشت هنگ کرده بودم و فقط نگاش میکردم

لبخند زد احساس کردم لبخندشو دوس دارم چشماشو دوست دارم احساس کردم ابی چشاش ارامش بخش شده برام  
گفت: هستی انقدری که تورو میخوام هیچکسو نخواستم نمیدونم چرا ولی از وقتی دیدمت حس میکنم فقط تو هستی فقط تو رو مبینم

هیچی نمیگفتم که گفت: یه چیزی بگو بگو که تنهام نمیداری بگو که میشی هستی خودم کسی که چشماش یه لحظم ولم نمیکنه

از بغلش اومدم بیرون یه حسی بهم میگفت منم دوشش دارم از همون روزی که روی پله ها بغلم کرد که نیوفتم اما نمیدونم چی باعث شد که این حرفو بزنم گفتم: اما من هیچ حسی به شما ندارم و بعدم از در خونه اومدم بیرون و سریع رفتم تو خونه خودم و درو بستم و پشت در سر خوردمو افتادم زمین هنوز داغی لباش و بوشش رو به خوبی حس میکردم منم دوشش داشتم ولی نمیدونم چرا این جمله کذایو بهش گفتم یه سایه از جلوی پنجره گذشت ترسیدم رفتم سمت پنجره و بازش کردم هیچی نبود اه بابا منم جو گیرما

پنجررو بستم و رفتم تو اتاقم و نشستم رو تختم چراغ خوابو روشن کردم و گوشیمو از روی میز برداشتم ۵ تا میس کال ۳ تا ش از طرف بابا ۲ تا ش از طرف هانا الان که همیشه زنگ بزنم میزارم فردا زنگ میزنم گوشیه گذاشتم رو میز و چشمامو بستم

صبح که چشمامو باز کردم با ترس از جام بلند شدمو به ساعت نگاه کردم وای ساعت ۱۱ بود دیر کردم نه

سریع رفتم توی دستشویی و صورتمو شستم اومدم بیرونو از توی کمدم یه مانتوی قهوه ای کوتاه برداشتم با یه شلوار جین یخی به همراه مقنعه قهوه ای یه کفش سفیدم برداشتم و یه سویشرت قهوه ای سوخته سریع پوشیدمشونو و کولمو برداشتم یکم رژ صورتی زدم یکمم کرم تا رنگ روی رفتم سر جاش بیاد گوشیه کلیدارو برداشتم د بدو رفتم تو پارکینگ سوار ماشین شدم و استارت زدم ای داد بر من این چرا روشن همیشه داشتم زور میزدم روشن شه ولی نمیشد نگام به عقربه های بنزین افتاد وای نه بنزین ندارم که کوبیدم روی فرمون از ماشین پیاده شدم و دویدم سمت در خروجی منتظر تاکسی وایسادم نیومد که نیومد اه دویدم تا حداقل خودموبرسونم به دانشگاه انقدر دویدم تا اینکه نفسم گرفت کم مونده بود به دانشگاه بازم دویدم رسیدم دم در دانشگاه و دویدم تو و رفتم سمت کلاس در زدم و وارد شدم روبه استاد گفتم: اجازه هست استاد

سرتکون داد و گفت: بفرمایین خانوم یعقوبی

رفتم نشستیم پشت میز همین اومده بود بیشعور نگفت هستیم بیدار کنما

همین از پشت سر گفت: برا چی دیر کردی کجا بودی

من: به شما ربطی داره؟

گفت: خب نه معذرت میخوام

یه پوزخند زدمو دیگه به بحث باهاش ادامه ندادم

کلاس تموم شدو من وسایلامو جمع کردم و رفتم سمت حیاط و به راه افتادم تا برم تاکسی بگیرم اینم بدبختی منه دیگه

از پشت سر یکی داشت صدام میکرد فک کردم همین اهمیت ندادم ولی بازم صدام زد با دقت گوش دادم اینکه صدای  
همین نیست وایسادم و برگشتم چشم از زور تعجب داشت از کاسه دراومده بود این اینجا چیکار میکنه وای نه باورم  
نمیشه خشکم زده بود رسید بهم درحالی که نفس نفس میزد گفت: هستی بابا دوساعته دارم صدات میزنم دختر

خشکم شده بودم مخم ارور میداد فقط نگاهش میکردم

بغلم کرد بعداز چند ثانیه حواسم اومد سر جاش اشکام ریخت منم بغلش کردم و چشممو بستم و زیر لب زمزمه کردم  
مسعود:

منو از خودش جدا کرد گونه هاش خیس بود گفت: نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود دختر میای اینجاوبه من نمیگی

نگاش کردم تغییری نکرده بود مسعود پسر عموم بود بعداز فوت عموم تصمیم گرفت بیاداینجا

گفتم: تو اینجا چیکار میکنی از کجا منو پیدا کردی؟

اشکامو پاک کردوگفت: عمو حسین گفت که تو اومدی اینجا برای ادامه تحصیل براندازم کردوخنیدید گفت: بزرگ شدیا  
یادمه وقتی داشتم میرفتم ۱۸سالت بود الان دیگه باید بیست و دو سه سالت باشه

خنیدیدم و گفتم: بیست و یک ساله منم یادمه که وقتی تو داشتی میرفتی ۲۳سالت بود مگه نه

خنیدیدوگفت: اره درسته نمیدونی هستی وقتی دیدمت چه حالی شدم خیلی عوض شدی

به راه افتادم اونم بغل دستم راه میرفت دستمو گذاشتم پشت کمرشو اونم دستشو گذاشت رو شونم

گفتم: ولی تو هنوز همونی هستی که بودی یکی زدم تو سرش و خندیدم

با دست سرشو گرفتوگفت: توام هنوز همون دختره غرغرو لج بازی

اخم کردموگفتم: نه خیره من کی لجباز بودم

-بودی دیگه انکار نکن

-خیلی بدی مسعود

اومد نزدیکم و گونمو بوسید و گفت : خب ببخشید معذرت میخوام تو هنوز به این کلمه ها حساسیت داری

برگشتم سمتشو گفتم: ببخشیدمت اره چطور مگه

-هیچی خونت کجاست؟

من: خونم تو خیابون(.....)هستش منتهی ماشینم بنزین نداشت دیگه نمیتونم دعوت کنم بیای خونم

-منکه ماشین دارم بیا تورم میرسونم یه چایی چیزیم مهمونم میکنی همم خونتو میبینم

-دیگه چی دوغ نوشابه سالاد خندیدم ولی اگه برسونیم باشه یه چایی میدمت

-باشه پس بریم

باهم رفتیم سمت ماشینش وقتی ماشینشو دیدم سوتی کشیدم و گفتم: بابا بی ام و اخ که چقدر دلم برای بی ام وم تنگیده

-قابل تورم نداره میخوای بدمش بهت

-نه بابا باشه دستت

سوار شدیم و راه افتاد ومنم ادرسو دادم وقتی رسیدیم دوتایی درحلی که میخندیدیم وارد اسانسور شدیم و من کلید ۱۰رو

زدم

مسعود گفت: سرت اون بالا گیج نمیره طبقه دهم اووووووف

-قابل شمارم نداره ها

-نه بابا مرسی من برم بالا سقوط میکنم

دراسانسور باز شدوباهم رفتیم توی خونم روبه مسعودگفتم:پالتوتو دربیار من برم برات قهوه بیارم

سر تکون دادونشست روی مبل منم رفتم تو اشپزخونه و قهوه درست کردم و بردم تو پذیرایی و گذاشتمش روی میز وگفتم:خب زن بچه نداری

-نچ ندارم

-پسر خجالت بکش بیست و شیش هفت سالت شده ها برو زن بگیر ادم شو

-من زن بگیرم نه ادم میشم نه چیزی بابا دردسره

اخم کردم و گفتم:نه بابا راس میگی پس زن نگیر اصلا به من چه خب چه خبرا چه کارامیکنی خوش میگذره؟

-اولا راس میگی به تو چه دوما سلامتی سوما هیچی بیکار چهارما ای بدک نیست

-اولا زهر مار به من همه چی ربط داره دوما زهر بگیری ایشالله سوما از اولشم بیکار بودی تو چهارما با این همه پول و پله بایدم خوش باشی

-اولا زهر مار به خودت دوما خودت زهر بگیری سوما خودت بی کار الاف بودی چهارما مگه شما بی پولین

خندم گرفته بود چقدر حال میده با مسعود کل کل کردن خواستم جوابشو بدم که گوشیم زنگ خورد جواب دادم اما کسی حرف نزد

بیخیال شدم و رفتم کنار مسعود نشستم با تعجب گفتم:کی بود؟

گفتم:نمیدونم حرفی نزد

گفتم:اوکی من دیگه برم بعدا بهت سر میزنم گلم

گفتم:بابا توکه تازه اومدی

گفتم:بعدا میام بیشتر میمونم بعدم از جاش بلند شد منم از جام بلند شدم بغلش کردم و گوشو بوسیدم و ازش خدافظی کردم

بعدشم رفتم سمت کتابخونه کوچیکمو کتابامو برداشتم و شروع کردم به خوندن

الان ماه بهمن هستیم و من چند ماهی هست که اینجام از هامینم خبری نیست معلوم نیست تو این هفت هشت ماه کجا رفته نگرانشم ای خاک تو مخ من احمقم دیگه احمق قراره برم ایران برم ایران ای کاش اونجا بینمش هی خدا

تو این چند ماه از بس سرم شلوغ بودو درگیر درسا بودم نرفتم لب ابشار امروز قراره که برم به ساعت نگاه کردم ۵ بود پاشدم و رفتم تو اتاقم و لباسمو عوض کردم واز خونه خارج شدم و سوار ماشین شدم گاز دادم سمت ابشار و یکم اونجا نشستم و به ابشار نگاه کردم به هامین فکر کردم که الان کجاست کاش منم بهش میگفتم دوسش دارم اما من احمق بی شعور اه ولش کن از جام بلند شدم و رفتم سمت ماشینم که گوشیم زنگ خورد گوشیمو از تو جیبم در آوردم بابا بود دکمه سبز و زدم و گفتم:

-بله

-سلام دخترم خوبی؟

-سلام بابا مرسی خوبم شما خوبین مامان خوبه هلیا چطوره؟

-همه خوبن بابا زنگ زدم بگم که اخر این هفته پروازته و آقای حمیدیان برات بلیطتو میاره

-ممنون بابا جان زحمت کشیدی

-خواهش میکنم دخترم منتظرتم دیگه خدافظ

-خدافظ

گوشیمو که قطع کردم رفتم سمت پنجره و درشو باز کردم و یکم باد به صورتم خورد سردم شد پنجررو بستم و روی تختم نشستم

امروز قراره برگردم ایران برای ۳ماه مرخصی دارم ساعت ۷ پروازمه همون روزی که بابا زنگ زد ۱ساعت بعدش آقای حمیدیان برام بلیطمو آورد و بعدشم رفت یه نگاه به ساعت روی دیوار کردم ساعت ۴بود پاشدم رفتم یه دوش گرفتم ازحموم اومدم بیرونو لباسو پوشیدم و موهامو با هوله بالای سرم بستم و رفتم تو اتاقم چمدونمو جمع کردم و گذاشتمش دم در تصمیم گرفتم برم خرید و برای بابا اینا عیدی بخرم لباسمو پوشیدمو رفتم بیرون سوار ماشینم شدم و راندم سمت یه فروشگاه که تازگیت پیداش کرده بودم بزرگ بودو همه چی داشت وقتی رسیدم رفتم داخل و فروشگاهو گشتم برای بابا یه

سرویس کمر بندوکیف و عطر خریدم برای مامان یه لباس مجلسی مشکی بلند و شیک خریدم برای مه لقا هم گشتم تا یه دست کت دامن خوب پیدا کنم میدونستم از رنگ کرمی خوشش میاد برای همین یه دست کت دامن کرمی برداشتم برای هلیا هم تصمیم گرفتم یه سرویس گردن بند و دست بند و گوشواره بخرم وسایلا رو بردم تا حساب کنم چشمم افتاد به یه ساعت خیلی شیک مردونه دلم میخواست اونو برای هامین بخرم اما نمیدونستم چجوری باید بهش بدم منکه نمیدونم کجاست اه بابا ول کن میخرم دیدمش میدم بهش اخ چقدر دلم براش تنگ شده روبه خانم فروشنده گفتم: لطفا اون ساعت بدین

خانم فروشنده: حتما

وسایلا رو گرفتم دستمو رفتم سوار ماشینم شدم و گاز دادم سمت خونه ساعت عبود دیگه کم کم باید راه میوفتادم رفتم تو خونه و از بالای کمدم به چمدون دیگه برداشتم تا عید یارو بذارم توش

خب همه چیز امدست چمدونارو برداشتم یه نگاه به خونه انداختم و از خونه اومدم بیرون درو قفل کردم و وارد اسانسور شدم و دکمه لابی رو زدم

از اسانسور اومدم بیرون رفتم بیرون از اپارتمان سوار تاکسی که چند دقیقه پیش زنگ زده بودم که بیاد شدم ماشین به راه افتاد

داشتم فک میکردم که چقدر دلم برای هامین تنگ شده داشتم فک میکردم که بدون اونن هیچم ولی احمق بودم احمق که نفهمیدم

رسیدم به فرودگاه و از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت کنترل چمدونا چمدونمو تحویل دادم و رفتم سمت ماموری که بلیطارو چک میکرد و بلیطمو تحویل دادم و چمدونمو گرفتم و رفتم سوار هواپیما شدم و نشستم روی صندلیم و چشممو بستم و به فکر فرو رفتم .....

داشتم به حماقتم فکر میکردم به دیوونگییم به اینکه چقدر دلم براش تنگه صدای مهماندار دیگه نداشت به افکارم ادامه بدم

مهماندار: مسافرین محترم لطفا کمر بندهای خود را ببندید

بعد از فرود هواپیما از هواپیما پیاده شدم حرکت کردم و وارد سالن فرودگاه شدم از دور مامان و بابا و هانا و هلیا و بقیرو دیدم بین اونا دنبال یه صورت آشنا میگشتم اما دریق

رفتم سمت مامان و بغلش کردم و گفتم: سلام مامان خوبی؟

مامان:سلام دختر گلم مرسی دخترم دلم برات تنگ شده بود خوب شد که اومدی  
 خندیدمو از بغلش اومدم بیرون رفتم تو بغل بابا و صورتشو بوسیدم اونم سرمو بوسید و بعد هلیا که پرید تو بغلم و گفت:اجی  
 خیلی دلم برات تنگ شده بود

خندیدم اما نه از ته دل گفتم:لابد دلت برای چشم تنگ شده بود نه؟  
 زد به بازمو اخم کرد گفت:اه نامرد اصلا برو دیگه نمیخوام ببینمت

خندیدمو رفتم تو بغل عمو سعید عمو سعید خندیدولپمو کشید و گفت:دختر دلم برات تنگ شده بود راحت بودی اونجا  
 من:بله مگه میشه اونجا راحت نبود

بعداز زن عمو سعید و خاله نرگسو دایی علی و عمه ها رفتم روبه روی هانا وایسادم  
 بهم خیره شده بود گریم گرفت و رفتم توی بغلش با مشت میزد روی شونه هامو میگفت:اشغال دلم برات تنگ شده بود  
 کثافت چرا زودتر نیومدی هان عوضی چرا دیر به دیر زنگ زدی

خندیدمو از بغلش اومدم بیرون و یه تعظیم کردم و با خنده گفتم:ممنون از استقبال گرمتون  
 اخم کردوگفت:مرض اشغال باید با من بیای یه دور بریم خرید برای عید

-هووووو نرسیده خرید  
 -حرف نزن باید بیای  
 -باشه بابا توکه همه کارات با زوره اه اه

بعداز سروکله زدن با هانا بالاخره قصد رفتن به خونه رو کردیم و راه افتادیم  
 دلم برای خونه تنگ شده بود برای مه لقا برای هامین نمیدونم چرا ولی خیلی دلم میخواست الان کنار اون ابشار بودم  
 هــــی روزگار

رسیدیم به خونه از ماشین پیاده شدمو رو به خونه وایسادمو نگاش کردم هانا از پشت هلم دادوگفت:د برو تو دیگه انگار چند  
 ساله نیومده خوشش د برو دیگه

خندیدمورفتم تو خونه مه لقا اسپند به دست اومد طرفم و دور سرم گردوندو بغلم کرد و گفت:سلام عزیزم الهی من فدات  
بشم دلم برات تنگ شده بود

از بغلش اومدم بیرون یه نگاه بهم انداختو گفت:چقدر لاغر شدی مادر از بس که تنبلی و غذا نمیخوری

صورتشو بوسیدموگفتم:الهی قربونت برم به دست پختت عادت کردم اینه که دیگه نتونستم غذا بخورم قوت که یادت نرفته  
ماکارونی برای من هوم؟

-نه مادر بیا برات درست کردم

با مه لقا رفتیم توی اشپزخونه واییییی چه بویی

-واییییییییی چه بویی مه لقا جونم از بوش معلومه که خوراک خودم

رفتم طرفشو گوشو بوسیدم و از اشپزخونه اومدم بیرون همه روی مبلا نشسته بودنوحرف میزدن لبخندی زدم و نشستم رو  
یکی از مبلا

عمو سعید:هستی جان میدونی الان چند ماهه برامون گیتار نزدی

من یه گیتار زخم از بچگی گیتار میزدمو میخوندم همه از گیتار زدنم خوششون میومد

دایی علی:راست میگن اقا سعید برو گیتارتو بیار بزن

خندیدموگفتم:باشه وایسین الان میام

یه ببخشید گفتم و رفتم سمت اتاقم و درو باز کردم وقتی رفتم تو همه جا ساکت و سرد بود مثل روزای من هی خدا

رفتم سمت چمدونم که هنوز بازش نکرده بودم لباس برداشتمو عوض کردم و گیتارمو برداشتم و رفتم پایین

همه منتظر بودن نشستم رو مبل و انگشتمو کشیدم روی تارای گیتارم و شروع کردم به زدن و خوندن

اولش که زدم همه دست زدنو من شروع کردم:

هنوزم بوی عطر تو میپیچه توی این کوچه

وجودم مثل یه تابوت پراز خالی پراز پوچه



شدم مثل یه تیکه سنگ که به هر سو لگد میشه

رسم خونه به دوشیرو بدون تو بلد میشه بلد میشه

حس کردم یکی وارد شد اما چون چشمام بسته بود نمیخواستم حسم بهمم بخوره بازشون نکردم هر کی هست واسه خودش هست

عذاب دوریمون انگار برای تو خیلی سادست

نفسهام بی تو بی حسن با این قلبی که دلدادست

اگه اسم تو نباشه دیگه حسی به خوندن نیست

هوام بی تو نفگیره وقتی شوقی به خوندن نیست

نه میشه بی تو عاشق بود نه حتی حفظ ظاهر کرد

نذار سرد شی به این دوری به آغوش شبم برگرد

عذاب دوریمون انگار برای تو خیلی سادست

نفسهام بی تو بی حسن با این قلبی که دلدادست

اگه اسم تو نباشه دیگه حسی به خوندن نیست

هوام بی تو نفسگیره وقتی شوقی به موندن نیست

نه میشه بی تو عاشق بود نه حتی حفظ ظاهر کرد

نذار سرد شی به این دوری به آغوش شبم برگرد

همه برام دست زدن و دایی علیم برام سوت زد

عمو سعید: عالی بود دخترم

من: ممنونم عمو جون

دایی علی: عالی بود هستی

خاله نرگس خندید و گفت: راست میگه هستی جان واقعا عالی بود

خندیدم و گفتم: ممنونم ولی خوبه حالا اولین بارم نیست

صدای یکی باعث شد که به گوشام شک کنم برگشتم سمت صدا که گفت: چه اولین بار چه چندمین بار واقعا عالی زدی  
قشنگ بود

به چشمام به گوشام به اینکه الان من زدم شک داشتم یعنی میشه که هامین جلوم وایساده باشه و بهم بگه که عالی زدم  
واقعا این بهترین روز من بود اینکه هامین ازم تعریف کنه

به چشماش خیره شدم یه غمی نشسته بود توی چشماش همش تقصیره منه احمق بی شعوره سرمو انداختم پایینو  
گفتم: ممنونم لطف داری

بابا رو به من گفت: خب دیگه چه خبر خوش گذشت بهت ؟

سرمو بلند کردم و لبخند زدم گفتم: آره خیلی خوش گذشت راستی یادم نبود بگم مسعود اومده بود پیشم الانم رفته آلمان  
۴سال دیگه میاد ایران و میمونه و دیگه هیچی انگاری میخوان دنیارو بدن به من میخوام حال کنم دیگه

بابا خندید و گفت: آره دیگه یکی مثل خودت میخواد بیاد اینجا

منم خندیدم و گفتم: بابا جون دلت میاد؟

موقع شام شد و همه رفتن واسه خوردن شام اما من فقط با شامم بازی بازی کردم و زیرکی به هامین نگاه میکردم دلم  
براش خیلی تنگ شده بود خوب شد که اومدش شام که تموم شد از پشت میز بلند شدم و گفتم: منو باید ببخشین سرم خیلی  
درد میکنه با اجازتون من میرم تو اتاقم

بابا: باشه دخترم برو

من: ببخشید

از اسپرخونه اومدم بیرون و رفتم تو اتاقم نشستم رو تختم به گیتارم نگاه کردم دلم میخواست یه موزیک غمناک واسه دلم  
بزنم

گیتارو برداشتم و دوباره انگشتمو کشیدم روی تاراش و شروع کردم به زدن:

دلخوری از بغض پری میفهمم

ناراحتی غصه داری میفهمم

دل واپس فردای با من بودنی

دلگیری از من اما درگیر منی

داری دل میزنی دل میکنی تو کم کم

من بهت حق میدم من حالتو میفهمم

داری دل میزنی دل میکنی تو کم کم

من بهت حق میدم من حالتو میفهمم

نبض احساساتو میگیرم و حالت خوش نیست

این دفعه نیت من خیره تو فالت خوش نیست

دارم میبازمت ای داد بیداد

خودم کردم که لعنت بر خودم باد

دارم میبازمت ای داد بی داد

خودم کردم که لعنت بر خودم باد

یه رعد و برق زدو بارون شروع کرد به باریدن سرمو چرخوندم سمت پنجره و به قطره های بارون نگاه کردم دلم خیلی گرفته کاش اون حماقتو نمیکردم احساس میکنم هامین نسبت بهم سرد شده انگاری عشقش از بین رفته نمیدونم نمیدونم هیچی نمیدونم

اشکام میریختن رو گونم دوباره زدمو ادامه دادم:

دلخوری از بغض پری میفهمم ناراحتی غصه داری میفهمم

دلواپس فردای با من بودنی دلگیری از من اما درگیر منی

داری دل میزنی دل میکنی تو کم کم

من بهت حق میدم من حالتو میفهمم

داری دل میزنی دل میکنی تو کم کم

من بهت حق میدم من حالتو میفهمم

نبض احساساتو میگیرم و حالت خوش نیست

این دفعه نیت من خیره تو فالت خوش نیست

دارم میبازمت ای داد بی داد

خودم کردم که لعنت بر خودم باد

دارم میبازمت ای داد بی داد

خودم کردم که لعنت بر خودم باد

اشکام امونمو بریدن و هق هق گریه رفته بود بالا برای اینکه کسی صدای گریه هامو نشنوه سرمو فرو کردم توی بالشتمو  
زار زدم از ته دل انقدر گریه کردم که دست کسی رو روی شونم حس کردم

و برگشتم سمتش مه لقا با چشمای اشکی نگام میکرد رفتم توی بغلش و گریه کردم و گفتم:مه لقا چون من چه گناهی  
دارم که اینه حال و روزم چرا هیشکی منو دوست نداره

مه لقا سرمو نوازش کردو گفت:دختر این حرفو نزن دنیا همینه گریه نکن

سرمو از روی سینش برداشتو اشکامو پاک کردو سرمو بوسید و از اتاقم رفت بیرون

دراز کشیدم و انقدر به سقف نگاه کردم که خوابم برد

وقتی چشمامو باز کردم ساعت ۱۲ شب بود خیلی تشنم بود از تخت اومدم پایین و رفتم از اتاق بیرون داشتم از پله ها  
میرفتم پایین که صدایی شنیدم وایسادمو گوش کردم

صدا صدای بابا بود که می گفت: خانوم اون الان تو خطره باید بفرستمش بره یه جای امن اینجوری بهتره

مامان: نمیدونم حسین ولی هر کاری میکنی نذار چیزیش بشه

-باشه خانوم باید باهاش حرف بزوم ببینم چیکار باید کرد

از پله ها رفتم پایین و گفتم: شما به من بگین چیشده من میگم باید چیکار کنیم و یه لبخند زدم

بابا: تو چرا بیداری؟

من: شما چرا بیداری حسین جونم

بابا: انقدر اسم منو صدا نزن دختر

رفتم روی مبل نشستم و گفتم: خو بریم سر اصل مطلب پدر جان چیشده کی میخواد چی کار کنه جای امن واس چی؟

بابا سرشو انداخت پایینو گفت: هیچی

-هیچی وا برا هیچی دو ساعت منو کشوندین اینجا

مامان: دختر ما کی کشیدیمت اینجا

-خو مادر من وقتی شما این وقت شب اینجا نشستین هر کی بود میومد ببینه که چیکار میکنین خوب منو نیچونین بگین

چیشده؟

بابا: هیچی فقط

من : استپ استپ فهمیدم پس بگو اینه قضیه

بابا با تعجب گفت: تو مگه میدونی چیشده ؟

سرمو تگون دادمو گفتم: پس چی میدونم که میگم

بابا گفت: خوب قضیه چیه؟

-خوب معلومه دیگه

دستامو بهم زدمو گفتم: شماها میخوایین منو بفرستین خونه ی شوهر و بعدم خندیدم

بابا گفت: بسه دختر نمک نریز شور شد تو دیگه کی هستی اصلا موضوع این نیست

-من خو موضوع چی هست نکنه وای نکنه

بابا: نکنه چی

من: نکنه میخوایین زن بگیرین

مامان با عصبانیت گفت: بسه هستی انقدر مزه نریز

ابروهامو انداختم بالا و یه سیب برداشتم و گاز زدم گفتم: مامان میترسی بابا زن بگیره

بابا: بسه بچه این شب منو میندازه بیرونا

من: عیب نداره بابایی برو خونه اون زنت

مامان کوسن و پرت کرد طرفمو گفت: دیگه بسته زیادیت میشه وایسا ببین بابات چی میگه

خندیدمو گفتم: چشم بانوی من

رو کردم سمت بابا که همش میخندید گفتم: پدر بفرمایین امرتونو

بابا ته خندشم خوردوجدی گفت: ببین هستی تو تو خطری و باید بری یه خونه ی امن یکی از مجرمینی که من ۳سال پیش وقتی که قرار بود به دادگاه بیاد و محاکمه بشه من شهادت دادم که اون همون قاچاقچی هستش که باعث شد ۲کیلو مواد مخدر از مرز رد شه و بقیشم با دوز و کلک وارد کرد ومن باعث شدم مدارک به دادگاه ارائه بشه واونو به زندان بندازن به مدت ۶سال که نمیدونم چی شد و اسش ضمانت کردن و ازاد شده بعد از دوسال و اومده سراغ من و تهدید کرده که تورو میکشه من اولش اهمیتی ندادم و برات محافظ گذاشتم اما وقتی زنگ زد و دوباره تهدید کرد و نشونه هایی داد که باعث نگرانیم شد و من تورو به امریکا فرستادم و نذاشتم بفهمه کجایی حالا بگو ببینم چیزه مشکوکی ندیدی؟

-خب راستش وقتی امریکا بودم یه سایه هایی از بغل پنجره رد میشد زیاد اهمیت ندادم فک کردم خیالاتی شدم

بابا گفت: اه لعنتی فهمیده تو رفته بودی اونجا ببین دخترم تو باید هرچه سریع تر بری

من: ولی بابا من...

بابا: ولی نداره باید بری حالام پاشو برو بخواب فردا باید بریم

باتعجب گفتم: فردا؟ پس عید چی

بابا: اره برو دیگه بدو وسایلاتم جمع کن عیدم نمیخواد امسالو مجبوری

از جام بلند شدم و گفتم: باشه شب بخیر و رفتم تو اتاقم دراز کشیدم رو تختم و به خواب رفتم .....

صبح با سرو صدای پایین بیدار شدم و نشستم رو تختم به ساعت نگاه کردم ۹ بود پاشدم رفتم توی حموم و ابشو باز کردم و با همون لباسام رفتم زیر دوشو چشمامو بستم وقتی کامل خیس شدم لباسمو درآوردمو یه دوش حسابی گرفتم و رفتم بیرون هولمو دورم پیچیدم و یه موزیک لایت گذاشتم و سشوار رو زدم به برقو موهامو خشک کردم بعدم شونه زدم از بالا بستم

رفتم طبقه پایین بابا رو مبل نشسته بودو روزنامه میخوند سلام کردم و رفتم تو اشپزخونه و نشستم پشت میز هلیا داشت صبحونه میخورد رو به مه لقا گفتم: مه لقا جون یه چایی هم به من بدین

مه لقا: باشه دخترم

نون برداشتمو و کره و پنیر مالیدم بهشو و گذاشتم تو دهنم و شروع کردم به خوردن

صبحونم که تموم شد رفتم از اشپزخونه بیرون بابا گفت: دخترم برو وسایلاتو جمع کن کم کم باید بریم

من: چشم بابا

رفتم تو اتاقمو شروع کردم به جمع کردن وسایلام کارم که تموم شد چمدونمو برداشتم و رفتم پایین بابا آماده شده بود باهم رفتیم توی حیاط مه لقا اسپند دود کردو از همه خدافظی کردم و سوار ماشین شدم اصلا حالم خوب نبود بابام سوار شدو حرکت کردیم سرمو چسبوندم به شیشه و به هامین فکر کردم افسوس که نیست

همینجوری تو فکر بودمو به گذشته فکر میکردم که با صدای بابا از فکر دراومدم

بابا: دخترم پیاده شو

از ماشین پیاده شدمو به خونه ی ویلایی که روبروم بود نگاه کردم زیبا بود اما حوصله آنالیزشو نداشتم برای همین بی توجه رفتم داخل و وارد سالن شدم یه سالن بزرگ که یه شومینه دست راستش بود و یه صندلیم روبروش یه کتابخونه دست چپ

و یه پلیر روبروم یه اشپزخونه نقلی هم بود که به نظرم به درد من نمیخوره رفتم دست راست که یه حال کوچیک بود تا در داشت فک کنم اتاق خواب بودن نمیدونم بهتره بعدا نگاه کنم

بابا وارد شد و چمدونمو گذاشت زمین داشتم به تابلوی روی دیوار نگاه میکردم خیلی زیبا بود

در یکی از اتاقا باز شدو یکی ازش خارج شد برگشتم با دیدنش انگار نفسم برید نگاش کردم اما اون نگام نکرد رو به بابا احترام نظامی گذاشتوگفت:سرهنگ کارارو تموم کردیم محافظ ها سر پستشون هستن و همه چی امدست

بابا گفت:خوبه سرگرد میتونی بری

جاننننننننننن ؟ سرگردی یعنی هامین من سرگرده

تعجب کرده بودم هامین رو به بابا گفت:چشم قربان فقط شنود ها و میکروفن ها باید در اختیار خانوم یعقوبی قرار بگیرن و طرز استفاده ازشون رو بهشون آموزش بدیم

بابا:باشه سرگرد خودت کارارو انجام بده من باید برم به کارام برسم هر مشکلی بود بهم خبر بده

هامین احترام گذاشتو گفت:چشم قربان

بابا اومد طرفمو بغلم کرد و سرمو بوسید گفت:مراقب خودت باش خدافظ بابا

من هنوز تو شوک بودم گفتم:خدافظ بابا

هنوز تو شوک بودم نفهمیدم کی بابا رفت هامین اومد سمتمو گفت:خانوم یعقوبی تشریف بیارین توی اتاقتون تا شنود ها و میکروفن ها رو بهتون بدم و توضیحات لازم رو در خدمتون بذارم

ای هستی فدای خانوم گفتنت

خودمو کنترل کردم که نپریم بغلش با جدیت گفتم:ممنونم بفرمایین

هامین راه افتادو منم مٹ این جوجه ها که دنبال مادرشون میوفتن دنبالش راه افتادم رفت داخل یکی از اتاقو که دیواراش صورتی کم رنگ بود و یه تخت یه نفره داشت اه چرا دونفره نداشتن من چجوری بخوابم خب

هامین برگشت سمتمو گفت:خانوم یعقوبی این اتاق شماسست بعدم از روی میز کامپیوتر که قهوه ای رنگ بود یه چیزه کوچیکی برداشتو گفت :این شنود رو داخل یکی از گوشواره هاتون قرار میدن دوباره یکی دیگه برداشت و گفت:اینم یه



میکروفن که باید داخل ساعتتون نصب شه یه چیز خیلی ریزم گرفت سمتمو گفت: اینو بذارین پشت گوشتون ردیابه هیچوقت از پشت گوشتون برش ندارین متوجه شدین؟

من: بله متوجه شدم

هامین: خب پس یه چند تا سفارش که باید رعایت شه یک اینکه بدون محافظ جایی نرید دو هرچی لازم داشتین به محافظا یا خود من بگین در ضمن اتاق بغلی اتاق بنده هست کاری بود میتونین صدام بزنین با اجازه

از اتاق رفت بیرونو منم وسایلامو چیدم و بعدش رفتم یه دوش حسابی گرفتم و لباسامو عوض کردم لپ تاپمو برداشتم و رفتم تو پذیرایی و نشستم رو صندلی کنار مبلو در لپ تاپمو باز کردم یه چند تا اهنگ ریختم رو سی دی و گذاشتم تو پلیرو دکمه ی پلی رو زدم و اهنگ شروع کرد به خوندن اهنگ قشنگی بود تازه دانلود کرده بودم

نمیدونم واسه چی دوست دارم چطوری این همه بی قرارتم

تو که هیچوقت پیش من نمیمونی چرا پس حس میکنم کنارتم

نمیدونم واسه چی دوست دارم نمیدونم چرا عاشقت شدم

در سالن باز شد برگشتم عقب هامین با دوتا نایلون تو دستش وایساده بودو با تعجب نگام میکرد

یه چیزی بگو بهم امید بده نزار این حسو بگیرم از خودم

یهو اومد جلو و روبروم وایساد روبروم زل زد تو چشمام

نمیدونم نمیدونم واسه چی تورو میخوام نمیدونم نمیدونم

چرا میلرزه صدام تو به من همیشه بی توجهی نمیدونم نمیدونم

چرا دنبالت میام؟

اشکامو که گونمو خیس کرده بودن رو با پشت دست پاک کردم ولبخند زدم

و گفتم: بفرمایین کاری داشتین سرگرد؟

به خودش اومد و غذا هارو گذاشت رو میز ناهار خوری و گفت: غذا گرفتم براتون گفتم شاید گشتون باشه با اجازه

اون که رفت منم غذامو خوردم و رفتم دستشویی و بعد از مسواک زدن رفتم تا بخوابم اما یه صدایی از اتاق هامین میومد  
رفتم نزدیک تر صدای ناله میومد رفتم نزدیک تر و گوشمو چسبوندم به در اره درسته صدای ناله بود

نمیتونستم صبر کنم و گوش بدم درو باز کردم و رفتم تو اتاق هامین توی اتاق نبود پس صدا از کجا میومد خواستم از در  
برم بیرون که در دستشویی باز شدو هامین با بی حالی و چشمای بسته تو چارچوب در ظاهر شد

با تعجب نگاهش کردم چرا اینجوری شده رفتم سمتشو گفتم:هامین؟

سریع چشماشو باز کردو به من با تعجب خیره شد گفتم:چیشده چرا ناله میکردی؟

اخم کردوگفت:چیزی نیست بفرمایین برین بخوابین

پوزخند زدم خاک تو سرت هستی نگران کی شدی

با اخم عقب گرد کردم و رومو برگردوندم که برم اما با افتادن چیزی سریع برگشتم هامین افتاده بود روی زمین

دویدم سمتشو زیر بغلشو گرفتم و گفتم:چت شده هامین چرا اینجوری شدی؟

هامین با صدای ارومی گفت:چیزی نیست از اینجا برو

گفتم:یعنی چی برو؟ حالت خوب نیست

کمکش کردم تا روی تختش دراز بکشه با بی حالی چشماشو بست و زیر لب گفت:برو هستی

نشست لبه تختو گفتم:حرف نباشه

دستمو گذاشتم روی پیشونیش وای خاک عالم داشت تو تب میسوخت اونوقت به من میگه برم

سریع رفتم تو آشپزخونه و یه کاسه آب ولرم و یه دستمال سفید برداشتم و برگشتم تو اتاق هامین

ناله میکرد دلم داشت آتیش میگرفت رفتم سمتشو کاسه آبو گذاشتم روی عسلی کنارش و دستمالو یکم نم دار کردم  
گذاشتمش روی پیشونیش تبش هر لحظه میرفت بالاتر نمیدونستم چیکار کنم اشکم در اومده بود گریه کنون هی دستمالو  
عوض میکردم

رو به هامین گفتم:آخه چرا تبت نمیاد پایین خدایا چی کار کنم؟

هامین چیزو زمزمه میکرد سرمو بردم نزدیک تر و گوش دادم هامین میگفت: هستی تبم از بودن توئه من میتروسم

هامین لرزش گرفته بود نمیدونستم چیکار کنم انگاری مخم هنگ کرده بود

اشکی از گوشه ی چشمش سرازیر شد خم شدمو اشکشو بوسیدم و دم گوشش گفتم: هامین بخدا نمیدونم چیکار باید بکنم

هامین دواره زمزمه کرد: هستی کنارم بمون میتروسم

هق هق گریه شروع شد کنارش دراز کشیدم و بغلش کردم صورتش خیس شده بود نمیدونستم چیکار کنم پیشونیشو

بوسیدم لبام داغ شدن از تبی که داشت خم شدم کنار گوشش گفتم: هامین نمیدونم چیکار کنم نمیدونم

خم شدم روی لباس و بوسیدمش اشکام گونه هامو خیس کرده بودن لبامو از روی لباس برداشتم وبه صورتش خیره شدم

چشمش باز بودو داشت نگام میکرد گریه کنون گفتم: هامین دارم میمیرم توروخدا خوب شو من نمیدونم چیکار کنم میتروسم

هامین سعی داشت چیزو بگه سرمو خم کردم تا بشنوم آروم زمزمه کرد: برو هستی عذابم نده میتروسم برو خواهش میکنم

تورو خدا برو جان هامین

هق هقم بیشتر شدو گفتم: چجوری برم تو حالت خوب نیست هامین

لبخندی نشست رو لباشو دوباره زمزمه کرد: خوب میشم اما تو اگه اینجا بمونی من ....

نداشتم حرف بزنه و لبامو گذاشتم رو لباس با اشک بوسیدمش و بعد از یه بوسه طولانی لبامو از لباس جدا کردم و

گفتم: دوست دارم هامین حتی بیشتر از جونم

لبخند بی جونی زدو دوباره گفت: برو

به حرفش گوش نکردم و از بغلش اومدم بیرون دوباره دستمالو خیس کردم و گذاشتم رو پیشونیش

رفتم و براش قرص آوردم و بهش دادم تا بخوره مدام زمزمه میکرد که برو و عذابم نده ولی من گوش نمیدادم و به کارم

ادامه میدادم چند بار دستمالو عوض کردم زیر لب ذکر میگفتم و دعا میکردم زیر لب زمزمه کردم: خدایا جونمو بگیر ولی نذار

حالش بد شه

کم داشت تیش میومد پایین به حدی که دیگه تب نداشت لاحافو کشیدم روشو موهاشو که چسبیده بود به پیشونیشو کنار زدم و با دستمال خیس صورتشو پاک کردم و در اخر پیشونیشو بوسیدم و کاسه و دستمالو برداشتم و زیر لب گفتم: شب بخیر ماه من

و از اتاق خارج شدم و کاسرو گذاشتم تو آشپزخونه نا نداشتم رو کاناپه افتادم و خوابم برد

صبح که از خواب بلند شدم سرم به شدت درد میکرد و حالم خوب نبود نمیتونستم راه برم و سرم گیج میرفت با زور رفتم تو آشپزخونه و یه مسکن خوردم و رفتم تو حموم و زیر دوش وایسادم به دیشب فک کردم من عذابش میدادم چرا اره دیگه عذابش میدم من برای همه عذاب اوردم آهی کشیدمو دوشو بستم و هولرو دور خودم پیچیدم و با هولله کوچیکم موهامو خشک کردم و لباسامو پوشیدم از حموم اومدم بیرونو رفتم سمت اتاقم و درشو باز کردم و داخل شدم حالوحاصله نداشتم لپ تاپمو برداشتم و رفتم تو پذیرایی و پلیرو روشن کردم و اهنگ شروع به خوندن کرد منم با لپ تاپم ور رفتم

یه اهنگ قشنگ شروع به خوندن کرد خیلی خوشم اومد با اهنگ زمزمه کردم:

تو درگیر نفسهاتی تو آغوش یکی دیگه

منم درگیر این هق هق داره اشکام بهت میگه

تو رفتی و نمیدونی چقد دلگیر و داغونم

تو اونجا روی ابرایی من اینجا غرق بارونم

حال من و ابرای بارونی یه جورن

سویی ندارن دیگه چشمام بی تو کورن

خیسم و بازم یه توهم، پیش من نیست

جاش زیر چترم خالیه دیگه با من نیست

خیلی از این اهنگ خوشم اومده بود چشمامو بستمو به بقیش گوش دادم و باهاش زمزمه کردم

پیش همه بودم و تنهایی کشیدم

تلخیه طعمی که نبودی رو چشیدم

پیش تو بودم ولی انگار نمیدیدی

مرگ دلم شد تو به دادش نرسیدی

حال من و ابرای بارونی یه جورن

سویی ندارن دیگه چشمام بی تو کورن

خیسم و بازم یه توهم، پیش من نیست

جاش زیر چترم خالیه دیگه با من نیست

خیسم و بازم یه توهم، پیش من نیست

جاش زیر چترم خالیه دیگه با من نیست

الان یه هفته ای میشه که اینجام هامین هم کمتر باهام برخورد داره انگاری واقعا باعث عذابشم از اون شب به بعد کم میاد پیشم کلافم کرده امروز قراره برم بیرون برای خرید عید همش یه ماه مونده به عید و باید کم کم خرید کنم واس عید اونم چه عیدی

رفتم پیش هامین و گفتم: ببخشین سرگرد من باید امروز برم خرید

سرشو تکون دادو گفت: امروز نمیشه

گفتم: ولی من همین امروز باید برم

سرشو بلند کردو گفت: خانوم محترم امروز نمیشه

اخم کردم و از اتاقش رفتم بیرون مرتیکه پررو به درک خودم میرم

رفتم تو اتاقمو لباسمو پوشیدم و از اتاق خارج شدم به من میگن هستی نه برگ چغندر نیازی به محافظم ندارم از سالن خارج شدم و کفشامو پوشیدم و به راه افتادم دم در یه مردی وایساده بود خواستم درو باز کنم که اومد روبرومو نداشت درو باز کنم و گفت: خانوم شما نمیتونین خارج شین

دستم زدم به کمرمو گفتم: مگه گروگانتونم؟

گفت: نه این چه حرفیه اما شما بدون محافظتون سرگرد حق برون رفتن ندارین

زدمش کنارو درو باز کردم: گفتم: به تو واون سرگردت مربوط نیست و سریع از در خارج شدم و به راه افتادم اما اون مرده نیومد دنبال انگاری رفت تا هامینو صدا کنه به درک بذار بره

داشتیم واسه خودم میرفتم سمت خیابون که یکی از پشت صدام زد اهمیت ندادمو به راهم ادامه دادم

اما یهو کشیده شدم برگشتم به پشت و دیدم هامین داره با حرص نگاه میکنه

هامین با عصبانیت گفت: مگه بهت نگفتم امروز نمیتونی بری بیرون هان؟

دستم از دستش کشیدم بیرونو گفتم: به شما چه دلم میخواد

گفت: من محافظتم و به من مربوطه کجا میری و کجا نمیری

رومو برگردوندم و به راه افتادم اونم دنبال اومد و گفت: صبر کن اهمیت ندادم و دویدم سمت خیابون اونم دنبالم وایسادم تا تاکسی بگیرم هامین از پشت سر داد زد: مراقب باش هستی ...

تا خواستم به خودم پیام کشیده شدم تو یه ماشینو بعد از چند ثانیه با چیزی که جلوی دماغم قرار گرفت بیهوش شدم.....

وقتی چشمامو باز کردم یه بوی بدی میومد همه جا تاریک بود نمیدونستم کجام داشتم دوروبرمو نگاه میکردم که در باز شد نور بیرون باعث شد چشمامو ببندم وقتی چشمامو باز کردم چشمام به نور عادت کرده بودن یه مرد گنده جلوم وایساده بودو سیگار برگ میکشید

وقتی دید دارم نگاه میکنم خندیدوگفت: به به دختر آقای سرهنگ حسین یعقوبی خوبی خوشگله

با نفرت نگاه کردم گفت: وای چرا چشماتو اینجوری میکنی خانوم خوشگله ترس من باهات کاری ندارم

گفتم: چی از جونم میخوای تو کی هستی

قهقهه زشتی زدوگفت: من دوست باباتم اسمم همتیه

حالم بهم خورد ازش گفتم: بابای من با عوضیای مٹ تو دوست نمیشه

خندیدوگفت: زبون داری جوجه

بعدم به دوتا مردایی که کنارش بودن اشاره کرد و اونام اومدن طرفم و بلندم کردن و دستامو به زنجیر بستن و لباسمو درآوردن

دادزدم:عوضی داری چیکار میکنی

اومد نزدیکمو خندید و گفت:چه بدن سفیدی داری جون میده واسه حال کردن باهات

دادزدم:خفه شو اشغال

یکی کوبوند تو صورتم که باعث شد لبم پاره شه

فریاد زد با اون صدای مزخرفش و گفت:اصلان گوشی

یه مرده که فک کنم همون اصلان بود گوشی آورد برای این مرتیکه اونم شروع کرد به شماره گیری

خندید و گفت :سلام سرگرد هاشمی گل

گوشی رو گذاشت رو بلند گو صدای هامین تو فضا پخش شد:بی شرف هستیو کجا بردی

مرده گفت:جاش امنه شیم جاش امن تره تو اغوش من

هامین داد زد :خفه شو مرتیکه فقط کافیه دستت بهش بخوره دودمانتو به باد میدم

همتی خندیدو گفت:اوه اوه مثل اینکه خیلی عاشقشی نترس یکم کاممو ازش شیرین میکنم بعدم میفرستمش ور دل داداشش

داداشم مگه من داداش دارم مثل اینکه این یارو قاط زده

هامین:تو حق نداری به اون دست بزنی میفهمی حق نداری

همتی دوباره قهقهه مسخره ای زدو گفت:فعلا که در اختیار منه ولی خودمونیم چه بدن سفیدی داره عشقت

هامین:عوضی فقط بگو کجایی

همتی به یکی از اون محافظاش اشاره کرد اونم کمربندشو از شلوارش در آورد

وایییی خدا اینا میخوان چیکار کنن





اومد نشست رو تختو به دو تا محافظا اشاره کرد برن بیرون خندیدو گفت : میخوام یکم از این بدن سفیدت استفاده کنم که بی نصیب نباشم

ترسیدم خیلی زیاد منو گرفت و دراز کش کرد هر چی دست پا زدم نتونستم از دستش فرار کنم روم دراز کشید وقتی بدن داغش به بدنم خورد یه حس بدی بهم دست داد گریه گرفته بود اشکام میریختن رو گونه هام میلرزیدم و هق هقم رفته بود بالا

دستشو کشید روی بدنم لرزیدم از ته دل خواستم خدا بهم کمک کنه نذاره پاکیمو از دست بدم لباسو گذاشت رو لبام دهنش بوی بدی میداد باعث شد حالم بهم بخوره خودشو میمالید بهم دیگه حالم واقعا داشت بهم میخورد دلم میخواست داد بزدم از ته دل

انقدر دعا کردم از خدا خواستم کمکم کنه که یکی درو باز کرد و همتی از کارش دست کشید اونی که اومد تو گفت:رئیس این سرگرده زنگ زد میخواد قرار بذاره واسه امروز چیکارش کنیم

از روی من بلند شدو گفت:بگو بیاد به این ادرس(.....)ساعت عبرو

یارو گفت:چشم رئیس و رفت

همتی خندیدو گفت:جوجه نتونستم یکم ازت کام ببرم ولی نگران نباش وقتی معشوقتو اوردم اینجا و بستمش به زنجیر و جلوی روش کاممو ازت شیرین کردم بیشتر لذت میبری

با تموم وجود داد زدم : عوضی چرا ولم نمیکنی بابام که برگرو امضا کرده

خندیدو رفت بیرون

فقط گریه میکردم ملافه روی تختو پیچیدم دور خودم و از خدا کمک خواستم کاش به حرف هامین گوش میدادم نمیومدم بیرون کاشکی گوش میدادم و گریه کردم

توی افکارم غرق بودمو داشتم گریه میکردم که درو باز کردن و هامینو آوردن تو گریه شدید تر شد و داد زدم :هامین

برگشت طرفمو اومد پیشم بغلم کردوگفت:گریه نکن عزیزم همه چی درست میشه

گریه کردمو گفتم:هامین من میترسم منو ببر منو ببر

سرمو نوازش داد و گفت:باشه میبرمت میبرمت گریه نکن

دوباره همتی اومد تو و رو به محافظاش گفت:ببندینش

ترسیدم هامینو سفت بغل کردم که نبرنش

محافظای همتی هرچی سعی کردن هامینو ازم جدا کن نذاشتم

همتی داد زد:احمد بزنش

اون مرده که فک کنم همون احمده دوباره کمر بندشو دراوردو افتاد به جون من داد میزدم و گریه میکردم پشتم خیلی میسوخت اما هامینو ول نمیکردم

هامین گفت: ولم کن هستی هستی بذار برم و خودشو به زور ازم جدا کرد و احمد دیگه منو نزد هامینو به زنجیر وصل کردنو پیرهنشو دراوردن و شروع کردن به زدنش هامین چشماشو بسته بودو فریاد میزد

همتی اومد نزدیکمو گفت : خب میرسیم به تو خانوم کوچولو اومد منو بگیره که زدم تو دهنشو گفتم:عوضی به من دست نزن

خندیدوبه زور منو گرفت تو بغلش

هرچی تقلا میکردم ولم نمیکرد منو انداخت رو تختوروم دراز کشید دوباره گریه شدت گرفتمو همش اسم هامینو فریاد میزدم و گریه میکردم

اون عوضی داشت گردنمو میوسید ولی من بجای لذت عذاب میکشیدم و داد میزدم

داشتم دیوونه میشدم به هامین نگاه کردم که بی حال شده بود ولی همش نگام میکرد و به همتی فحش و ناسزا میگفت دیگه نمیتونستم این وضعو تحمل کنم اون دوتا محافظا رفته بودن بیرون

این عوضی آشغال از روم بلند شدو لباساشو پوشیدو گفت:فعلا کافیه شب کاری میکنم که همینی که میگه عاشقته تفم ندازه تو صورتت

ترسیدم انقدر ترسیده بودم که لرزه افتاده بود به تنم

همتی خندیدوگفت:تو خیلی شبیه برادرتی

داد زدم :خفه شو من برادر ندارم

دوباره خنده زشتشو تکرار کردوگفت:چرا داشتی اما من کشتمش اسمش امیر علی بود مثل تو خوشگل بود آوردمش اینجا و تو گروهم جاش دادم اون موقعه ها بچه بود و زیادی حالیش نبود فقط میخواست خوش باشه چون پدرو مادرت زیاد اهمیت نمیدادن بهش چون تو داشتی به دنیا میومدی بهترین موقعیت بود که پسر سرهنگیو که باعث مرگ بابام شدو بکشمش تو کثافت و بعدم بکشمش و موفقم شدم میدونی آخرین لحظه ای که داشت جون میداد چی گفت

خندیدوگفت: برادرت گفت که همیشه دوست داشته تورو ببینه و بهت بگه که رفت چون تو داشتی میومدی اما حالا من میخوام توام بری پیشش تا باهم جفتی اونور حال کنین بعدم خندیدو از اتاق رفت بیرون

تو بهت بودم من یعنی من برادر داشتم پس چرا مامان و بابا چیزی بهم نگفتن

به هامین خیره شدم که از درد چشماشو بسته بود ملافرو دورم پیچیدم و رفتم سمتش و دستمو گذاشتم رو سینش چشماشو باز کردو بهم خیره شد و گفت:هستی متاسفم

با اشک بغلش کردم و گفتم:هامین منو ببخش تقصیر من شد من میترسم خیلی میترسم

روی سرمو بوسیدو گفت :تا من اینجا نترس عزیزم

در اتاق باز شدو همتی اومد تو بیشتر تو اغوش هامین فرو رفتم

همتی خندیدو گفت:او لَل چه عشقولانه اخی دو تا کفتر عاشق به نظرم امشبو باهم باشین بهتره چه فکر خوبی عالییه .....

ترسیدم منظورش چی بود ؟ با صدای بلندی گفت:احمد سعید بیابین زود باشین

دوتا مرد اومدن داخل که فک کنم همون احمدوسعید بودن

همتی با نیش خند بهشون گفت:برین پسررو باز کنین

اون دوتا اومدن طرف ما و دستای هامینو باز کردن که باعث شد هامین برای اینکه نخوره زمین دستاشو دورم حلقه کنه

همتی خندیدو گفت:خب خب میخوام امشب براتون خاطره انگیز باشه البته برای تو خانوم کوچولو

اسلحشو در آورد

گرفت سمتونو گفت:میخوام ازتون فیلم بگیرم عالی نه؟ میخوام فیلمتونو پخش کنم تو اینترنت و ابروی جفتونو ببرم و آخرم بکشمتون تا نتونین دفاع کنین از خودتون نقشه خوبییه ولی فک میکنم یه جاش بلنگه اونم اینه که اگه همکاری نکنین اونموقع خودم هستی خانومتونو بی ابرو میکنم حالا یالا زود برین رو تخت دراز بکشین زود

ترسیده بودم از حرفاش با ترس نگاش کردم هامینم ترسیده بود و به همتی نگاه میکرد

همتی فریاد زد:زودباشین

هامین مثل همتی فریاد زد:میخوای چیکار کنی کثافت؟

همتی خندیدوگفت:هیچی میخواییم حال کنیم برو زود باش تا نکشمتون

بعدم اسلحشو گرفت سمت من هامین به من نگاه کردو با ناراحتی گفت:ببخش هستی ببخش و دستمو گرفتو دنبال خودش کشید

همتی میخندید هامین منو روی تخت نشوند و بهم خیره شدو گفت:ببخش

تعجب کرده بودم هنگ بودم نمیدونستم چیکار کنم و خیره خیره بهش نگاه میکردم

در باز شدو چند نفر اومدن تو با دوربین ترسم بیشتر شد هامین دستاشو گذاشت رو شونه هامو دراز کشم کرد و روم دراز کشید از تماس بندش با بدنم لرزیدم هامین به چشمم خیره شدو گفت:ببخش منو

و لباسو گذاشت رو لبامو نرم بوسیدم میلرزیدم اما نمیدونم چرا اما منم میبوسیدمش اصلا به دوربینی که ازمن فیلم میگرفت توجهی نکردم و بوسیدمش هامین لباسو کشید رو صورتمو زیر گلمو بوسید و رفت پایین تر و بند لباس زیرمو گرفتو کشید پایین

ترسیدم نمیخواستم اولین باری که با هامین هستم جایی باشه که دارن ازمن فیلم میگیرن نمیخواستم با عذاب و گریه مال اون بشم نمیخواستم میترسیدم

هامین روی سینمو بوسه زدو رفت پایین تر و روی شکمم بوسید و بعدش سرشو بلند کردو به چشمم خیره شد ولی یهو انگار چیزی یادش افتاد سرشو برد سمت گوشمو لاله ی گوشمو بوسیدو دستشو گذاشت پشت گوشمو بعد از چند ثانیه بهم نگاه کرد چشماش خندون بود لبخند زدو دوباره لاله ی گوشمو بوسید و گفت:ما از این جا میریم یکم تحمل کن

امیدوارانه به چشماش خیره شدم دوباره لبهامو بوسید اما این دفعه حریصانه تر از دفعه قبل انگاری میخواست سیراب شه از لبام

درو اتاق به شدت باز شد و با صدای دستا بالا پلیس انگاری دنیا رو بهم دادن هامین سریع از روم بلند شدو رفت سمت در منم سریع بلند شدمو ملافرو دور خودم پیچیدم و به سمت در نگاه کردم احمدو سعید و همتیو دستگیر کردنو داشتن از اتاق میبردن بیرون هامین با لبخند زاروم بلند شدو کمکم کرد تا سریع لباسمو تنم کنم بعدم رفتو فیلم توی دوربینو شکست هنوز تو شوک بودم به هامین خیره شدم که داشت پیرهنشو میپوشید و با مردی که کنارش وایساده بود صحبت میکرد سنگینی نگاهمو حس کردو سرشو بلند کردو به من نگاه کردولبخند زد و دوباره به صحبتش با اون مرده ادامه داد

از جام بلند شدمو شالمو از روی زمین برداشتم و همراه سربازی که اومد طرفموگفت: که همراهش برم رفتم

سرم پایین بودو داشتم راه میرفتم که صدای شلیک و بعدم سوزش تو سینم با بهت به سربازی که همراهم بودو اسلحه به دست بهم شلیک کرد خیره شدم دو زانو افتادم زمین دستمو گذاشتم رو سینم و بعدش برش داشتم و به دستم خیره شدم پر خون شده بود به سرباز نگاه کردم چقدر صورتش آشنا بود وای نه این اینکه آرمان بود همکلاسیم تا خواستم چیزی بگم چشمام سیاهی رفتو افتادم زمین

وقتی چشمامو باز کردم سرم سنگین شده بود اینور و اونورو نگاه کردم یه اتاق سفید بود با پرده های سفید سرمو چرخوندم هنوز چشمام تار میدید یکی روی صندلی نشسته بودو چشماش بسته بود احساس تشنگی کردم و زیر لب زمزمه کردم: اب تشنه

انگار که صدامو شنید و چشماشو باز کردونگام کرد حس کردم اشناست اتاق تاریک بودو صورتشو کامل نمیدیدم اومد نزدیک تر و صورتش برام واضح شد

چشماش قرمز بود و نگاهش بی حال دستمو گرفتمو گفت: الان برات میارم و از جاش بلند شدو یه لیوان اب از یخچال برداشتو آورد نزدیک لبمو ریخت توی دهنم وقتی یکم اب خوردم لیوانو از لبام دور کرد و گذاشت روی میز

دوباره نشست روی صندلی و دستمو گرفت و گفت: حالت خوبه هستی جاییت درد نمیکنه

سرمو تکون دادم و گفتم: سرم سرم درد میکنه

اومدم دستمو بذارم روی دستش سینم تیر کشید و چشمامو از درد بستم

هامین سریع گفت:چیشدی کجات درد میکنه

سرمو تکون دادمو گفتم: سینم سینم تیر کشید درد میکنه هامین من چرا اینجام چیشده؟

سرشو انداخت پایینو گفت:همش تقصیر منه

تازه همه چیز یادم اومد دستشو گرفتمو گفتم:منظورت چیه؟

سرشو بلند کردو تو چشمام زل زدوگفت:هستی تقصیر من بود اگه اگه نمیذاشتم با اون کثافت بری اینجوری نمیشد اون با همتی همدست بود و میخواست تورو بکشه من احمق مراقب نبودم

طاقت نداشتم اینجوری خودشو مقصر بدونه اشکام میریختن رو گونه هام گفتم:هامین توروخدا بس کن خواهش میکنم

اومد نزدیکمو اشکامو پاک کردو زل زد تو چشمام و گفت : منو بیخش

دوید سمت درو ازش رفت بیرون خیره به در مونده بودم به اینکه چرا رفت چرا نموند چرا دوباره جدا شد

با افکارم دوباره خوابم برد وقتی بیدار شدم یه پرستار خوشگل بالای سرم داشت سرم میزد به دستم وقتی دید بیدار شدم گفت:خانوم خوشگله بالاخره بیدار شدی

لبخند زدم بهش ازش خوشم اومد از صورتش از روشنایی که توی صورتش بود

گفت:حالت داره کم کم خوب میشه تا یکی دو روز دیگه مرخصی

گفتم:هامین هامین کجاست ؟

گفت:جناب سرگردو میگی نمیدونم از دیشب که از اتاق رفت بیرون دیگه ندیدمش

گفتم:خانوام کجان؟

لبخند زدوگفت:پشت درن الان میان تو بذار برم خبرشون کنم

سرمو تکون دادمو خانوم پرستاره از در رفت بیرون چشمامو بستم که در اتاق باز شدو مامان با گریه اومد تو برگشتمونگاش کردم با گریه اومد سمتمو گفت:دخترم عزیزکم چیشدی تو قربونت برم

لبخند زدمو نگاهش کردم اومد کنارم روی صندلی نشستو دستمو گرفت گفت:هستی چپشده مادر چرا حرف نمیزنی حرف  
بزن الان ۵ روزه صداتو نشنیدم مادر

لبخند زدم بهشوگفتم: مادر من گریه نکن هنوز که نمردم زدم هنوز

بابا که پشت مامان بود اومد نزدیک و گفت:دختر از این حرفا نزن خدا بهمون رحم کرد

هلیا که تازه داشت از در میومد تو گفتم:به به سلام خانوم خوبی ؟

اخم کردمواگفتم:سلام وروچک میبینی که خواهرت ۷تا جون داره خوب خوبه

هلیا اومد پیشمو صورتمو بوسیدواگفتم:نمیدونی یه ایل پشت درن من صداشون کنم بیان تو بگم بیان تو ؟

خندیدموگفتم:وروچک باز دوباره رئیس بازی در آوردی برو به اون قوم عزیزم بگو بیان تو

هلیا سرشو تکون دادو رفت از در بیرونو هنوز به دقیقه نکشیده عمو سعیدو زنشو و هدی و نامزد گرامو جدواباد من + هانا  
که عزیزمه اومدن تو هانا اشک میریخت اومد کنارمو صورتمو بوسیدواگفتم:ای خدا بگم چیکارت نکنه بابا مگه تو سوپر منی  
که میپری جلو تیر میخوری

خندیدمو گفتم:عزیزم من اسپایدر زنم

هانا خندیدودایی علی اومد نزدیکمو گفت:دختر تو هنوز عوض نشدی بابا قولتم که یادت رفته

فکر کردمواگفتم:هانا استینو میگی بابا یه گشادشو برات پیدا کردم امممم مامان نمیدونی که چه جیگریه

دایی با شوق گفت : جون من خوشگله خانوادش چطورن پولداره مهربونه چجوریه د بگو دیگه دختر

خندیدمو گفتم:بابا دایی هول نکن عزیزم بله بله دایی جان خوشگله فقط یه دوتا ۳۰سال از سنش میگذره فقط دماغشم  
یکم افسایده دستمو گذاشتم روی سرمو گفتم:بذار فک کنم اممممم

دایی با اخم گفت : دستت درد نکنه دیگه ورداشتی یکی لنگه خودتو آوردی واس من

خاله نرگس زد پس کلتشو گفت:اخه بین میتونی دختری به خوشگلی هستی پیدا کنی که حالا ادعاتم میشه

خندیدمو گفتم:لایک خاله جونم

دایی علی گفت: دستت درد نکنه نرگس خانوم اینم از تو من دیگه کیو دارم و شروع کرد به گریه کردن که البت معلوم بود خالی بندیه

مامان خندیدو بغلش کرد گفت: با داداش من کاری نداشته باشین علی بیا خودم واست زن میگیرم

دایی علی سرشو بلند کردو گفت: چون من فقط خوشگل باشه ها

مامان خندیدو گفت: از دست تو

گفتم: خب قوم خو کشل من پاشین برین مریض احتیاج به استراحت داره

همه بعداز کلی ماچ ابداری که از من گرفتن که احتمالا یعنی مطمئنا هیچی از لپام باقی نموند از اتاقم رفتن بیرون

بعداز رفتن اونا فکر هامینو اینکه الان کجاست مثل خوره افتاد به جونم داشتم به جمله اخرش فکر میکردم گفت منو ببخش منظورش از منو ببخش چی بود هامین همیشه اینجوریه گنگ و مبهم ادم نمیفهمه چجوریه

در اتاق باز شد با فکر اینکه هامینه سریع برگشتم سمت در اما در کمال بدشانسی پرستار اومد تو و با لبخند گفت: سلام خانوم خوشگله خوبی

لبخند زدمو گفتم: ممنونم

یه سرنگ برداشتو فرو کرد توی سرمم و بعدش دوباره لبخند زدو گفت: الان بهترم میشی و بعدش از اتاق رفت بیرون

به کی فکر میکردیم کی اومد ایشششششششششش

دوباره چشمامو بستم تا خواستم بخوابم احساس خفگی بهم دست داد نمیتونستم راحت نفس بکشم دستمو گذاشتم روی گلوم ولی بازم نتونستم درست نفس بکشم یه دکمه زیر بالشتم بود با هزار زحمت دکمرو فشار دادمو بعدش دیگه نفهمیدم چی شد

وقتی چشمامو باز کردم سرم سنگین بود چشمام تار میدید اینور و اونورو نگاه کردم هیچکس نبود هه فکر میکردم الان مثل توی این فیلما هامین بالای سرمه و دستمو میگیره میگه: آه عشق من چرا اینگونه بیهوش شده ای

خودمم از افکارم خندم گرفت چشمامو گذاشتم روی هم تا یکم بخوابم انگار نه انگار که همین الان بیدار شدم

چشمامو روی هم گذاشتم تا خواستم گرم شم و بخوابم در باز شد و یکی با گریه اومد تو که مطمئنم مادر عزیزمه



چشمامو باز کردم مامان اومد نزدیکمو دستمو گرفت و گفت:الهی مادر فدای تو بشه چپشدی مادر

گفتم:خدانکنه عزیزم چیزی نیست یه چند ساعتی بیهوش بودم فقط همین

مامان گفت:همین چی چپو همین دکترا گفت اگه دکمرو فشار نداده بودی الان بقیه حرفشو نزدو به جاش گریشو از سر داد

خندیدم و گفتم:مادر من هنوز نمردم که زنده هر وقت مردم بیا و گریه کن باشه؟

مامان با اخم گفت:دختر دیگه از این حرفا نزن دیگه باهات حرف نمیزنم

دستشو گرفتمو بوسیدم گفتم:بیخوش مادر عزیزم حالا گریه نکن دیگه باشه؟

مامان لبخند زدو گفت :باشه عزیزم

در باز شدو بابا و هلیا اومدن توی اتاق

رو بهشون لبخند زدمو گفتم:به به سلام دیدین هنوز نرفته دوباره جنی شدم و بعدشم خندیدم

بابا با اخم اومد کنار تختم ایستاد و نگام کرد برآش شکلک در آوردم و گفتم:حسین جونم چرا اخم کردی ها

بابا با همون اخم غلیظش گفت:چون یه دختر لجباز و یه دنده دارم که تا پای مرگ میره بازم ککش نمیگزه

خندیدمو گفتم:بین حسین جونم این منم خب شما بابای منی و یه سرهنگی من از پدرم یاد گرفتم حتی اگه تو بدترین

شرایطم باشم بازم خدارو فراموش نکنم خب همین باعث شد که تا الان زنده بمونم

بابا به روم لبخند زدو سرمو بوسیدو گفت:الحق که دختر خودمی

هلیا نشست لبه تختمو رو به بابا گفت:بابایی منم بوس کن تورو خدا گناه دارما میرم دنبال رفیخ ناباب ها

زدم پس کلشو گفتم:تو غلط میکنی میری دنبال رفیخ ناباب

هلیا که پس کلشو میمالید رو به بابا گفت:میبینی بابا میزنه منو

بابا خندیدو سر هلیا رو بوسید و گفت:بسه حالا نرسیده دعوا راه نندازین

مامانم که داشت همینجوری خیره بهم نگاه میکرد بابا رفت کنارشو شونه هاشو گرفتو گفت:پاشو بریم عزیزم دیگه دیره  
بذار یکم استراحت کنه و بعد روبه هلیا اشاره کردو اونم از جاش بلند شد

بابا گفت:دخترم هانا بعداز ظهر بهت سر میزنه و باید یه سری چیزارو بگه که من نمیتونم بگم سعی کن روی حرفاش فکر  
کنی باشه؟

تعجب کردم چی میخواست بگه رو به بابا با علامت سؤال گفتم:چیزی شده؟

بابا گفت:نه عزیزم خودت میفهمی

لبخند زدمو گفتم:باشه بابا جون

بابا و مامان بعداز اینکه بوسیدنم با هلیا از اتاقم رفتن بیرون

هنوز داشتم فکر میکردم که منظور بابا چی بوده از اینکه باید یه چیزایی رو بفهمم

با همین افکار کم کم چشمام سنگین شدو خوابم برد

با احساس چیزی روی دماغم دستمو زدم روی دماغم آخ درد گرفت ولی لامصب ول کن نبود چشممو باز کردم دیدم بله  
کرم از این خانوم محترمه

با اخم گفتم:مرض داری؟

هانا خندید و گفت:اره گلم اونم چه مرضی از اون مرضای خوستل

گفتم:معلومه و یکم تو جام جا به جا شدم تا نشستم و رو به هانا گفتم:بابا گفت میخوای چیزیهو بهم بگی بگو

لبخندش محو شدو گفت : خب راستش قول بده عصبی نشی

گفتم: بستگی داره چی باشه

هانا سرشو انداخت پایینو گفت:باشه پس خوب گوش کن و بعدش جوابمو بده

سرمو به نشونه ی باشه تکون دادمو منتظر موندم تا حرفاشو بزنه

شروع کرد: ببین میدونم تو از داداش من زیاد خوشتر نمیدی ولی خب راستش سهیل از تو خوشش اومده و به مامانم گفته که بیاد خواستگاری تو و اونم اومد اولش بابا و مامانت راضی نبودن اما نمیدونم چجوری سهیل راضیون کرد و اونا گفتن تو باید جواب قطعی رو بدی و اینکه من اومدم اینجا برای اینکه ازت خواهش کنم با این ازدواج موافقت کنی چون مادر من تورو دوست داره و تورو عروس ایندش میدونه خودت میدونی که مامانم بیماری قلبی داره و یه شوک باعث میشه که بمیره اما اگه تو قبول کنی که با سهیل ازدواج کنی

پریدم وسط حرفشو گفتم: تو عقلتو از دست دادی نه من و سهیل هه لابد دیوونه شدی هیچ میفهمی چی داری میگی درسته مادر تو برای من عزیزه خلیم عزیزه اما این دلیل نمیشه ایندمو زندگیمو همه خوشیمو خراب کنم اصلا اون سهیل وقتی میدونست من از اون خوشم نمیداد برای چی منو انتخاب کرد که مادرت امیدوار شه هان

هانای جوابی نمیداد اینا با خودشون چه فکری کرده بودن که من بازیچشونم هان چی فکر کردن

ایندفعه با صدای بلندتری که باعث شد هانا بلرزه گفتم: جواب منو بده به چه حقی با زندگی و آینده من بازی میکنید هان

هانای تته پته گفت: م م من نمیخواستم

گفتم: نمیخواستی چی هان درسته ما باهم دوستای صمیمی هستیم درسته که مادرت خیلی برام عزیزه اما من نمیتونم میفهمی د نمیفهمی لعنتی از اتاقم برو بیرون همین حالا

هانای گفت: هستی

با دست زدم گلدون روی میز پرت کردم رو زمینو داد زدم : برو بیرون

هانای از جاش بلند شدو گریه کنون از در اتاقم رفت بیرون اشکام سرازیر شدن اخه خدا این چه بدبختی که من دارم اون از هامین که گذاشت نمیدونم کدوم گوری رفت اینم از این هه اومده میگه با سهیل ازدواج کن برای مادرم منظورش چیه یعنی انقدر خودخواهن که منو اینجوری عذاب بدن از همه متنفرم از همه دستامو گذاشتم روی صورتمو ته دل زار زدم به حال دل بدبختم به حال خودم و بی کسیم بعداز اینکه اروم شدم دراز کشیدم رو تختو چشمامو بستم و به خواب رفتم

امروز قراره از بیمارستان مرخص شم هانا درباره ی عصبانیتیم و حرفام به بابا گفت اونم سعی کرد منو راضی کنه اما راضی نشدم اونا پیش خودشون چی فکر کردن من من اگه بخوام ازدواج کنم با کسی ازداج میکنم که دوشش داشته باشم توی افکارم غرق بودم که هلیا با خوشحالی از در اومد تو و گفت : خب خانوم گل پاشو جوروپلاستو جمع کن بریم

گفتم: هلیا داری حرفای قشنگ قشنگ یاد میگیری یا کی اینارو یادت داده ؟

هلیا هول کرد و گفت: هیشکی به خدا

گفتم: که هیشکی من اگه اون الهرو گیر بیارم زندگیشو سیاه میکنم اون لباسای منو بیار

الهه دوست هلیاست دختر زیاد خوبی نیست و بی تربیته و داره روی هلیا تاثیر میذاره باید دمشو قیچی کن هوووووم اره درسته (بیخشین این یکم تو این قسمت خودخواه میشه معذرت)

هلیا لباسامو آورد و پوشیدمشون و بعدش بابا اومدو گفت که با هم بریم سوار ماشین شیم تا بریم خونه وقتی رسیدیم خونه مه لقا جون دم در با اسپند وایساده بود و منتظر ما بود خیلی دلم براش تنگ شده بود از ماشین پیاده شدمو رفتم طرفشو بغلش کردم و گفتم: سلام مه لقا جونم دلم برات تنگ شده بود خوبی؟

مه لقا با لبخند ازم استقبال کردو گفت: مرسی دخترم تو خوبی؟

گفتم: ممنونم عزیزم خوبم

مه لقا سرمو بوسیدو با هم رفتیم توی خونه دلم برای خونه هم تنگ شده بود برای گذشته ها هی تو این چندماه چه اتفاقی که نیوفتاد

رفتم سمت مامان که با حسرت بهم نگاه میکرد و بغلش کردموبوسیدمش و گفتم: خانوم خوستل من چطوره

مامان اشکشو پاک کردوگفت: تو خوب باشی منم خوبم مادر

گفتم: قرار نشد دیگه اشک بریزیا قربون قد و بالات

مامان خندیدو گفت: از دست تو دختر

خندیدم اما یه خنده تلخ و گفتم: من میرم تو اتاقم

بابا گفت: دختر تازه رسیدی بعدش میخوای بری تو اتاق

گفتم: اتاقمو بیشتر از این جهنمی که برام درست شده دوست دارم و بعدش بدون توجه به بابا که صدام میکرد در اتاقمو باز کردم و رفتم تو یه لحظه لرزم گرفت و لرزیدم دستامو مالیدم به بازو هامو بعد از چند دقیقه سکوت درو قفل کردم و رفتم تو حمام

شیر ابو باز کردم رفتم زیرش و وقتی کاملاً لباسام خیس شدن درشون اوردم و رفتم تو وان و سعی کردم برا اینکه از شر سهیل خلاص شم یه فکری زد به سرم اما مطمئن بودم با این فکر خانوادم زجر میکشن فعلاً این کار باعث میشه از شر سهیل راحت شم تا بعد با شوقی که برای انجام کارم داشتم سریع خودمو شستم و از حموم اومد بیرون و لباسامو پوشیدم چراغ اتاقمو روشن کردم رفتم سراغ کیفمو از توش شماره دکتر برداشتم

گوشیم کجاست امممممممم یکم دور خودم چرخیدم تا روی میز کامپیوتر دیدمش برش داشتمو زنگ زدم به دکتر و ماجرارو براش گفتم اول مخالفت کرد اما با اسرارامو قسم دادنام قبول کرد کمکم کنه و فردا باید میرفتم پیشش

گوشیو قطع کردم نشستم رو تخت صدای در اومد هلیا از پشت در گفت:هستی بیا پایین شام

گفتم:نمیخورم برو

گفت:باشه

دراز کشیدم رو تختم و با خودم گفتم:خب خانوم هستی خانوم اینم از نقشت سعی کن به خوبی عملیش کنی

میدونستم با اینکه سخت بود اما میتونستم انجامش بدم من کار بدتر از اینم انجام دادم اگه هامین منو نخواست اگه رفت اگه سهیل میخواد وارد زندگی من شه من این اجازرو بهش نمیدم قلب من واسه یه نفره اگه اون برگرده میشم همون هستی اگر نه که هیچی

چشمامو بستم و خوابیدم

صبح وقتی چشم باز کردم ساعت عبود از جام بلند شدمو موهامو شونه زدمو بالای سرم بستمشون لباسامو عوض کردم کیفم و گوشیمو برداشتم و قفل درو باز کردم از پله ها رفتم پایین

رفتم تو اشیپزخونه هیشکی نبود جز مه لقا که داشت صبحونه درست میکرد بهتر رفتم سر میز نشستمو گفتم:سلام مه لقا جونم یه چایی میدی من باید برم

مه لقا در حالی که برام چایی میریخت گفت:کجا دخترم

گفتم:بیرون زود برمیدرم

یه لقمه نون و پنیر و گردو گرفتمو خوردم مه لقا چاییو گذاشت جلوم برش داشتمو سر کشیدم اخ گلوم سوخت اخ معدم وای خدا چه داغ بود

گفتم:مه لقا چون چرا داغ بود

مه لقا خندیدو گفت:دختر چایی بودا تازه ریخته بودم

گفتم:باشه بخند مه لقا خانوم اینم از تو بی وفا از پشت میز بلند شدم و رفتم سمت در

مه لقا گفت: ! دختر تو که چیزی نخوردی که

گفتم:با این زبون سوخته همیشه خورد خدافظ

مه لقا خندید و گفت:از دست تو مراقب باش خدافظ

رفتم تو پارکینگو سوار ماشینم شدم خوب شد اوادم سمتش داشت خاک میخوردا استارت زدم اما روشن نشد اه لعنت بنزین  
تموم کردم از ماشین پیاده شدمو رفتم تو خونه و کلیدو از روی میز کنار در برداشتمو گفتم:مه لقا چون من ماشینم بنزین  
نداره با ماشین بابا میرم باشه ؟

مه لقا از توی اسپزخونه گفت:باشه دخترم برو خداحافظت باشه

من:خدافظ

دوباره رفتم تو پارکینگ و سوار بنز بابا شدمو راه افتادم سمت بیمارستان

رسیدم به بیمارستان از ماشین پیاده شدم و یه نگاه به بیمارستان انداختمو با خودم زمزمه کردم : من میتونم راه دیگه ای  
ندارم

رفتم توی بیمارستانو رفتم سمت پذیرش و رو به خانومی که اونجا مسؤل پذیرش بود گفتم:میبخشین من با آقای دکتر  
صالحی کار داشتم هستن

گفت:بله هستن برین تو اتاقشونن

گفتم:ممنونم خانوم

رفتم سمت اسانسورو دکمشو فشار دادم منتظر موندم تا درش باز شه اه لعنتی چرا باز نمیشه بیخیال اسانسور شدم و رفتم  
سمت پله ها و یکی دوتا ازش بالا رفتم سرم پایین بودو داشتم به نقشم فکر میکردم که خوردم به یکی و افتادم زمین  
خداروشکر به پاگرد رسیده بودم ولی در جا مرده بودم زیر لب گفتم:اه لعنتی

مج پام درد گرفته بود با همون چشمای بسته گفتم:بابا مگه کوری یا من کورم پامو شکستی حواست کجاست

صداش اومد که گفت:مثل اینکه تو کوریا تو باید چشمتو باز کنی

این صدا آشناستا چشمامو باز کردم وای باورم نمیشه این اینجا چیکار میکنه گفتم:تو

گفت:اره من و دوباره تو من نمیدونم دختر چرا تورو باید جاهای اینجوری ببینمت هان

گفتم:از بس که تو جاهای اینجوری بزرگ شدی

خندیدو دستمو گرفتو کمکم کرد بلند شم گفتم:ببینم حسین تو اینجا چه غلطی میکنی

حسین همبازی بچگیام بود وقتی بزرگ تر شد یعنی همین ۲۳سالگیش مثل مسعود از پیشم رفت امریکا درس بخونه  
همین ۲سال پیش برگشت و کاراش نداشت که زیاد با هم ارتباط برقرار کنیم حسین تخصصش مربوط به چشم بود یه  
لحظه یه جرقه زد به مغزم اوه اینه سختترین مرحلشم رد میکنیم

حسین دستشو جلوی صورتم تکون داد و گفت:مردی هستی

گفتم:نه عزیزم خوشحالم میبینمت

با تعجب نگام کرد و با دستش صورتمو گرفتو به چپ و راست برگردوندوگفت:این تویی هستی

دستشو از صورتمو پس زدمو گفتم:نه پ روحمه اومده عذابت بده

گفتم: ! بابا روحتم ولمون نمیکنه دیگه میبینی بدبختیو

زدم به بازوشوگفتم:حالا بگذریم اینجا چیکار میکنی؟

گفت:هیچی انتقالی گرفتم اینجا تو اینجا چیکار میکنی

وای خدا دیگه شانس با من یاره الهی قربونت برم

گفتم:هیچی اومدم برم پیش دکترو ماجراش طولانیه بعد بهت میگم فقط به کمکت نیاز دارم کمکم میکنی

گفت:هرچی باشه من چاکر هستی خانومم هستم

گفتم:ممنونم شمارتو بده

شمارشو گفتو تو گوشیم سیوش کردم یه تک زدم تا شمارمو بیوفته رو بهش با لبخند گفتم: حسین جون دیرم شده بعد راجبش میحرفیم فعلا خدافظ

گفت: باشه گلم خدافظ

حسین از پله ها رفت پایینو منم رفتم سمت اتاق دکتر در زدمو بعداز اجازه ورودی که صادر کرد وارد شدمو دوباره با هم حرفامونو زدیم و قضیه حسینو هم گفتمو بعداز اینکه کارم تموم شد خدافظی کردم با لبخند از بیمارستان اومدم بیرون گوشیمو در اوردم، زنگ زد به حسین و تو کافی شاپ گل سرخ قرار گذاشتم

رفتم سمت کافی شاپ وقتی رسیدم داخل شدم حسین روی یکی از صندلی ها نشسته بود رفتم کنارشو گفتم: به به سلام اقا خوستله

لبخند زدو گفت: بشین بینم وروجک

خندیدمو نشستم روبروش و گفتم: وقت شناس شدی قبلنا اینجوری نبود

گفت: اینجوری بودم تو نمیدیدی

خندیدم و گفتم: واقعا اوخی بچم حالا بپر یه کیک شکلاتی با قهوه برام سفارش بده که گلم خشک شدش

گفت: چیزه دیگه ای نمیخواهی بگم یه بستنی و چلو کبابم بیارن

گفتم: د ا خه بی سفاد اینجا چلو کباب دارن

سرشو با تاسف تکون دادو گفت: متاسفم برات و بعدش گارسونو صدا کردو نداشت یه فحش ابدار بدم بهش حسین سفارشارو داد و برگشت سمت منو گفت: خب بفرمایین

همه ماجرارو حتی ماجرای بین خودمو هامینو با سانسور براش تعریف کردم از نقشمم گفتم و زل زدم بهش

حسین یکم فکر کردو گفت: مطمئنی میخوای این کارو بکنی

سرمو به نشونه اره تکون دادم که گفت: باشه من ترتیب ازمایشارو میدم و از دکتریم که گفتمی میخوام به خانوادت خبر بدن فقط یه اتفاق لازمه تا خانوادت مطمئن شن که تو دیگه نمیبینی فهمیدی؟

گفتم: اره فهمیدم ممنونم ازت حسین مدیونتم



خندیدولپمو کشید و گفت: من برای هستیم هر کاری میکنم اصلا میخوای همینجا رگم واست بزخم باورت شه

خندیدمو گفتم: دیوونه

بعد از حساب پول قهوه و کیک از کافی شاپ اومدیم بیرون رو کردم سمت حسین و گفتم: پس من منتظرم دیگه بهم خبر بده

حسین دستشو گذاشت رو سینشو سرشو به نشونه تعظیم آورد پایینو گفت: اطاعت بانو

خندیدمو گفتم: دیوونه برو دیگه مراقب خودت باش خدافظ

حسین لبخند زد و گفت: خدافظ بانوی من

رفتم سمت ماشینو سوارش شدموراه افتادم سمت خونه تو دلم با خودم گفتم: همه چی درست شد دیگه نگران هیچی نباش وقتی رسیدم خونه ماشین بابارو پارک کردم رفتم تو خونه مامان نبود هلیام که صد در صد مدرسه بود مه لقا رو صدا زدم از اشپزخونه اومد بیرون و گفت: سلام دخترم خوبی خوش اومدی

رفتم سمت پله ها و گفتم: ممنونم مه لقا جون

رفتم تو اتاقمو لباسمو عوض کردم و یکم با گوشیم ور رفتمو بعدش از خستگی زیاد گرفتم خوابیدم.....

الان هروزه که از حسین خبری نیست گوشیمو از روی میز برداشتم و خواستم زنگ بزخم که خودش زنگ زد دکمه سبز و زدمو سریع گفتم: الو سلام حسین بابا میدونی چقدر منتظرت موندم چیشد کارارو درست کردی یا نه

با صدای گرفته ای که نفس نفس میزد گفت: هستی بین کارارو درست کردم تو بیا باید باهم حرف بزخم بیا همون کافی شاپی که اون روز اومدی

گفتم: حسین حالت خوبه چیزی شده

گفت: نه نه چیزی نیست

با نگرانی گفتم: ولی ولی حسم میگه به چیزیت هس بگو چیشده

گفت: هیچی عزیزم خدافظ

گوشیو قطع کرد منظورش چی بود چرا اینجور قطع کرد بیشعور چرا نفس نفس میزد تو افکارم غرق بودم که دوباره  
گوشیم زنگ خورد جواب دادم:بله؟

حسین بود گفت:ساعت ۱۵اونجا باش خدافظ

و قطع کرد بیشعور یه حالی ازت بگیرم

به ساعت نگاه کردم ۳۰:۳۰بود پاشدم آماده شدمو رفتم پایین از مه لقا خدافظی کردم فرصت توضیح نداشتم سوار ماشین  
شدمو روندم سمت کافی شاپ سریع از ماشین پیاده شدمو رفتم تو کافی شاپ و چشم گردوندم و حسینو پیدا کردم به نظر  
کلافه میومد رفتم سمتشو گفت:الان چرا گوشیو قطع کردی یه پدری از تو درارم  
بلند شدو دستمو گرفتو کشید دنبال خودش گفتم:منو کجا میبری حسین چیشده

گفت:هیچی نگو فقط بیا

از کاراش تعجب کردم منظورش چیه از این کارا

منو سوار ماشین کردو دور زدو سوار ماشین شد و گفت : هستی ببین من من واقعا متاسفم ولی ولی نمیخواستم اینجوری  
شه نمیخواستم کسی بفهمه

خندیدم و گفتم:منظورت از این کارا چیه چیشده حسین

یه صدایی از پشت اومد که باعث شد میخکوب شم

صداش گرفته بود گفت: به به سلام خانوم خانوما

برگشتم با دیدنش بیشتر تعجب کردم ته ریشش در اومده بود چشماش به قرمزی میزد زیر لب گفتم:ها هامین؟

لبخند تلخ زدوگفت:چیه عوض شدم یعنی انقدر بی ارزش شدم که میخوای

حرفشو ادامه نداد برگشت سمت حسینو گفت:ممنونم رفیق میتونی تنهامون بذاری؟

رفیق؟ منظورش چیه؟

حسین لبخند زدو گفت:حتما هامین جان رو به من گفت:متاسفم هستی ببخش و از ماشین پیاده شد

هنوز تو شوک بودم برگشتم سمت هامین تو چشمام نگاه کردو گفت : هستی انقدر بی ارزش شدم هان

انقدر بی ارزش شدم که میخوای چشماتو ازم بگیری هوم؟ یعنی انقدر ازم متنفری که حتی نمیخوای منو با چشمات ببینی

جواب ندادم با تعجب نگاهش میکردم منظورش از این حرفا چیه

شونه هامو تکون دادو گفت : د حرف بزن لعنتی چرا هان چرا میخواستی چشماتو ازم بگیری

با تته پته گفتم:م م من منظورتو نمیفهمم ها هامین ی یعنی چ چی این کارا

گفت:واسه چی میخواستی به همه بگی که دیگه نمیتونی ببینی هان واسه چی؟

گفتم:تو تو از کجا میدونی اینارو

گفت:حسین رفیق چند ساله منه محاله قسمش بدم اما بهم نگه چه اتفاقی افتاده اون روز که تو کافی شاپ دیدمتون بعدش رفتم سراغ حسین ازش خواستم بهم بگه تو چی بهش گفتی و رابطتون چیه تورو از کجا میشناسه حسینم تو رسم رفاقت و دوستیمون بهم گفت وقتی حرفاشو شنیدم دیوونه شدم ازش خواستم که تورو بیاره اینجا باورم نمیشد تو میخوای اینکارو با من بکنی حالا بگو چرا هان ؟

نخواستم بفهمه چرا نمیخواستم هیشکی بفهمه به هیشکی در این باره نگفته بودم از سهیل و از خواستگاریش نگفته بودم مجبور شدم برای اولین بار بهش دروغ بگم یه دروغ که باعث شد بره گفتم:ببین هامین این چشما ماله منه مالکش منم دوست ندارم دیگه هیچوقت ببینم میفهمی نمیخوام منو به خاطر چشمام بخوان وقتی نمیبینم زندگیم خیلی قشنگ تره پس میخوام که این چشمارو بفرستم هوا به هیچکسیم ربطی نداره اگه حسین کمکم نکنه از یکی دیگه میخوام که این کارو بکنه

یکی خوابوند در گوشم و دادزد:تو غلط میکنی این کارو بکنی

تو چشماش زل زدم و گفتم:اره من غلط کردم که به این دنیا اومدم غلط کردم که چشمام این رنگیه که تو فقط عاشق چشمام شی نه خودم که همه منو برای این لعنتیا بخوان

از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت ماشین خودم تا سوار شم هامین اومد دنبالم اما سریع سوار ماشین شدمو گازشو گرفتمو رفتم کنار یه پارک کنار زدمو پیاده شدم و رفتم تو پارک

قدم زنون گوشیمو از توی جیبم دراوردمو زنگ زدم به حسین گوشیو برداشت گفتم:ببین حسین اگه نمیخواهی کمکم کنی عیبی نداره میرم سراغ یکی دیگه اما اگه برم سراغ یکی دیگه واقعا تا ابد کور میشم تو میدونی من چه دیوونه ایم میدونی این کارو میکنم اگه کمکم میکنی نباید به هامین چیزی در این باره بگی اگه رسم رفاقتت نمیداره باشه میرم سراغ یکی دیگه ولی بدون اگه خواستی کمکم کنی مدیون ۱۴ معصومی اگه هامین چیزی از موضوع بفهمه حالا چی میگی؟

یه نفس عمیق کشید و گفت:قبوله اما همش باید الکی باشه قول میدی؟

خندیدمو گفتم:مطمئن باش الکی فقط میخوام کاریو که میخوامو انجام بدم

حسین گفت:پس من با دکتر صالحی حرف میزنم و به خانوادتم میگم و یه کاریش میکنیم به هامینم میگم من کمکی بهش نکردم و خودش اینکارو کرده باشه ؟

من:باشه ممنونم

حسین:هستی اگه برام مهم نبودی اگه زندگیت برام مهم نبود اگه دوست نداشتم میداشتم بری واقعا چماتو لا اله الا الله بیخیال مراقب خودت باش خدافظ

من:ممنونم قربونت خدافظ

الان یه ۹ ماهی هست که نقش ادمای کورو بازی میکنم بعداز یه تصادف ساختگی که نقشه حسین بود منو بردن بیمارستان و بعد از آزمایشایی که از سرم گرفتن دکتر صالحی به بابا گفت که توی آزمایشاتم یه مشکلی برای چشمام پیش اومده که باعث کوری موقت من میشه مامان حالش بد شد خیلی ترسیدم نگرانش شدم اما باید کارمو عملی میکردم بعداز چند مدت ادای اونایی رو دراوردم که دیگه نمیبینن و حسینم تایید کرد که دیگه نمیتونم ببینم و بیناییمو از دست دادم از اون روزی که از پیش هامین رفتم دیگه ندیدمش سهیلیم وقتی فهمیدم دارم کور میشم بازم ول کن نبود این بشر کلا مرض داره میگه من تورو دوست دارم حتی اگه کورم باشی خو بچم تقصیر نداره زن کور داشتن همینه دیگه ازادی خخخخخ مامان خیلی ناراحته بابا هم همینطور هلیا همش میشینه پیشمو برای چشمام گریه میکنه سهیل بازم اومد خواستگاریم بابا داره وادارم میکنه باهش ازدواج کنم حال مادر هانا بدتر شده اگه اگه هامین نیاد تا ۵روزه دیگه من جواب مثبت میدم

تو افکارم غرق بودم که در باز شدو هلیا با خوشحالی اومد تو اتاقو گفت :هستی بیا این خرسو ببین ولی هنوز حرفش کامل نشده بود که ساکت شد و زیر لب گفت:ببخشید

خندم گرفته بیچاره رو بهش با لبخند گفتم:بیا جلو

اومد جلوم نشست و خرسشو گذاشت تو بغلش

خندیدمو گفتم:خب خرس تو بده دستم

خرسشو گذاشت تو دستم وای چه خوشگلم هست دست کشیدم روشو گفتم خب خرس تو کوچولوئه درسته؟

هلیا گفت:اره

یکم دیگه دست کشیدم روشو گفتم:یه کلاه رو سرشه که بلنده یه توپم تهش داره نه؟

گفت:اره تو چجوری اینارو فهمیدی

خندیدمو گفت:جوجه اینارو هر ادم کورمادر زادی میفهمه چه برسه به من که تازه کور شدم

هلیا سرشو گذاشت رو پامو گریه کرد و گفت:هستی چرا خدا چشمتو گرفت شاید من چششون زدم هان؟

سرشو نوازش کردم گفتم:گریه نکن ابجی گلم ربطی نداره خوشگلم از این به بعد تو بشو چشم من خوبه؟

سرشو بلند کردو گفت:قبول

خندیدمو گفتم : حالا برو بیرون یکم میخوام استراحت کنم

گفت:باشه خواهی من رفتم

هلیا از اتاق رفت بیرون رو تختم دراز کشیدم دیگه داشتم به این وضعم عادت میکردم میبینی میگم که همه منو واسه

چشمام میخواستن تو این نه ماه هیشکی بهم سر نزده حتی حسین که خودش میدونه همه چی الکیه هــــی خدا

با امشب میشه ۹ماهه ۴روز که ادای کورارو دراوردم اگه فردا هامین نیاد جواب مثبتو میدم برام مهم نیست چی میشه

چشمامو بستم و خوابیدم

صبح با سرخوشی از اینکه هامین امروز میاد از تخت اومدم پایینو در اتاقو باز کردم خواستم از پله ها برم پایین ولی فک

کردم ادم کور که نمیتونه از پله بره پایین

پس دسته های پله رو گرفتم و یواش یواش مثل این اسکالا از پله ها رفتم پایین و نشستم رو مبل هیشکی خونه نبود

نمیگن من میمیرم تنهایی مثلا کورما هــــی روزگار یکم تلویزیون نگاه کردم که ساعت شد ۵!!!!!! اینا کجان اخه

صدای در اومد برگشتم طرف در حالا خوبه میبینم مه لقا و هلیا بودن که اروم اروم داشتن میرفتن تو آشپزخونه معلوم بود  
یه خبرایی هستش سرمو تکون دادمو گفتم:مه لقا، مامان کی اونجاس

مه لقا به هلیا اشاره کرد اونم رفت توی آشپزخونه مه لقا گفت:دخترم هیچی منم عزیزم

گفتم:اهان ترسیدم

مه لقا با تعجب به تلویزیون نگاه کرد و گفت:هستی جان تو که نمیتونی ببینی پس چرا تلویزیونو روشن کردی

تو دلم گفتم:وای خاک عالم اخه پلشت کدوم کوریو دیدی که تلویزیون نگاه کنه

با دستپاچگی گفتم:همینجوری اخه ترسیدم هرکیو صدا زدم جواب نداد فهمیدم کسی خونه نیست تلویزیونو روشن کردم تو  
سکوت نباشم

مه لقا گفت:اهان باشه مادر برو بالا یکم استراحت کن شب مهمون داریم

با تعجب پرسیدم:مهمون؟

مه لقا با تته پته گفت:چیزه اخه میدونی دخترم راستش قراره خواستگارت بیاد جواب بگیره خب

گفتم:باشه من میرم بالا

از جام بلند شدم دسته صندلیو گرفتم و ادای این نابیناها رو در اوردم و رسیدم به پله ها دستشو گرفتم و از پله ها رفتم بالا و  
داخل اتاق شدم

آخیش الان دیگه بینام خب بذار یکم استراحت کنم دراز کشیدم رو تخت تا خواستم بخوابم دوباره فکر هامین زد به سرم  
ای کاش بیاد ای کاش مجبور نشم بله رو بگم اگه نیاد من بله رو میگم واسم فرقی نداره اگه نیاد تا اخر عمر همینجوری  
کور میمونم حالا ببین

ته دلم میترسیدم خیلی زیاد به ساعت نگاه کردم خب ساعت چهاره یکم بخوابم پاشم برم حموم یکی زدم پس کلم  
گفتم:اخه خله کدوم کوری میره حموم تنهایی تو دومیش باشی

بیخیال سروکله زدن با خودم شدمو داد زدم :مه لقا

نه اینجوری همیشه نمیشنوه بلندتر داد زدم :مه لقا

مه لقا سریع درو باز کرد گفت:چیشد خانوم جان  
 خندم گرفته بود بدبخت انگار برق سه فاز بهش وصل کردن گفتم:هیچی منو ببر حموم  
 مه لقا گفت:خانوم جان یواش تر میگفتی میشنیدما مگه داری تمرین صدا میکنی  
 خندیدم و گفتم:اره منکه کورم حداقل خواننده بشم  
 اومد نزدیکموگفت:خانوم جان تو خوب میشی من مطمئنم حالام پاشو بریم حموم  
 از جام بلند شدمو رفتم توی حموم چون وقتی بچم بودم مه لقا منو میبرد حموم برام مهم نبودو خجالت نمیکشیدم  
 بعداز یه دوش حسابی از حموم اومدم بیرون هولرو دور خودم پیچیدمو گفتم:مه لقا اون کت دامن یاسیمو میدی  
 مه لقا گفت:چشم خانوم جان  
 گفتم: اه مه لقا بگو هستی تو جای مادرمی از بچگی باهام بودی منو میشناسی خوشم نمیاد بگو هستی دیگه  
 خندیدوگفت:چشم هستی جان  
 بشکن زدمو گفتم:اها این شد یه چیزی  
 مه لقا از تو کمدم لباسمو آوردو شروع کرد به پوشوندم  
 ای وای کور بودن چقدر بده  
 بعداز حاضر شدنم با مه لقا رفتم پایین و رو مبیل نشستم مه لقا گفت:هستی جان مهمونا ساعت ۷ میان  
 به ساعت نگاه کردم ولی سریع رومو برگردوندم گفتم:باشه ممنونم  
 ساعت ۳۰:عبود نیم ساعت دیگه میان هی هامین هی هامین خدا بگم چیکارت نکنه د بیا دیگه اه  
 نیم ساعت گذشت دیگه ناامید شدم ازش چه بهتر میرم با همین سهیل خر ازدواج میکنم بهتر  
 زنگ در زده شد بیشتر نگران شدم مهمونا وارد شدن از جام بلند شدم هلیا اومد کمکم یواشکی در گوشش گفتم:خواهر من  
 چلاق نیستم که

خندیدو گفت: کوری جیگر

حالت غمگینی به خودم گرفتمو گفتم: ممنونم

گفتم: ببخشید حواسم نبود

گفتم: عب نداره کچل

روموبر گردوندم سمت مهمونا سهیل خر داشت میمود طرفم ای خدا این پلشتای جامعه را از رو زمین محو کن

اومد جلو یه لبخند زشت زد انگاری من میبینم گفت: به به سلام هستی خانوم خوبی

گفتم: بله ممنون آقا بعدشم من فامیلی دارم پس زود پسر خاله نشو عزیزم

خندیدو گفت: ایشالله هفته دیگه زنم میشی بجای دختر خاله

بعدشم از کنارم رد شد گفتم: خدایا چرا من انقدر بدبختم اخه

مهمونا نشستن شروع کردن به زر زدن درباره ی ازدواج منو این یالغوز (ببخشید گفتم که این یکم بی تربیت و بی شخصیت میشه معذرت)

تو فکرای خودم غرق بودم یه هلیا یه بشگون از پهلوام گرفت برگشتم سمتشو گفتم: میگیرم اینجا قلقلکت میدم بترکیا واسه چی بشگون میگیری

خندیدو گفت: بابا با تو بود

برگشتم سمت بابا که با اخم نگام میکرد گفتم: خب چیه جانم بفرمایین رفته بودم تو فکر این ازدواج ببخشین بگین

بابا اخمش غلیظ تر شد ای خدا خشم ازدها وارد میشود

بابا گفت: باشو با سهیل جان برو تو اتاقت حرفاتونو بزنین

گفتم: چشم

از جام بلند شدم دوباره ادای کور بودنو دوباره پله ها اما این دفعه این سهیل جان به قول پدر گرام خواست دستشو بذاره رو کمرم تا مثلا کمکم کنه برم بالا با تندخویی گفتم: هوی من چلاق نیستم دستتم بهم نزن خودم میرم بالا



دستشو کشید کنارو من رفتم بالا در اتاقو باز کردم داخل شدمو نشستم رو تختم اونم نشست کنارم گفتم:بفرمایین صندلی روبرو اینجا جای منه

گفت:نمیشه جای منم باشه ؟

برگشتم با اخم نگاه کردم گفتم:بین جوجه حوصلتو ندارم پس گمشو اونور

ازجاش بلند شدو نشست رو صندلی گفت:چه عصبانی

با اخم گفتم:حرفتو بزن کاروزندگی دارم

گفت:خب پس خوب گوش کن تو با من ازدواج میکنی یعنی باید ازدواج کنی

سریع پریدم وسط حرفشو گفتم:استپ استپ مستر تو کار من باید نیست اوکی؟

گفت:اوکی با من ازدواج کن باور کن انقدری که تورو دوس دارم کسیو دوس نداشتم

گفتم:اوکی من اصلا به تو علاقه ای ندارم اگرم میخوام بهت جواب مثبت بدم فقط برای مادرته میفهمی؟

-اره اره میفهمم اما من تورو فقط برای خودت میخوام الان ناینایی برای من فرقی نداره تو خوب میشی خب

-اوکی اوکی بیخیال بریم پایین

-صب کن حرف دارم

-خب پس بشین با درودیوار حرف بزن بای بای

در اتاقو باز کردم رفتم بیرون وای خدا دوباره باید کور بشم اه

تو دلم گفتم:این تخصیر تو بود با این نقشه احمقانت

دستمو گرفتم به دسته چوبی پله هاو رفتم پایین پشت سرم سهیل اومد نمیتونستم باور کنم که میخوام جواب مثبت بدم

اونم به کی به کسی که حتی نمیتونم نگاه کنم سهیل کنارم وایسادو رو به جمع گفت:خانوم ها و آقایون مادروپدر عزیزم

هستی خانوم قبول کردن با بنده ازدواج کنن

همه دست زدنی تبریک گفتن اما من انگار یه دست کتک خورده باشم شل شدم یه قطره اشک از گونم ریخت سریع پاکش کردم که کسی نبینه نشستم رو مبل و به حرفای بزرگ ترا گوش دادم هه هفته دیگه سه شنبه عقد کنون بود هه بدبختی رو میبینی هی دنیا بعداز شام مهمونا رفتن اخر شب که وقت خدافظی رسید سهیل گفت:مراقب خودت باش و سعی کن زودتر خوب شی

یه پوزخند زدمو گفتم:خدافظا

گفت:خدافظ عزیزم

مهمونا رفتن رفتن رفتن تو خونه بابا از پشت صدام کرد و گفت:هستی بیا بشین یکم حرف بزنینم

یه پوزخند زدم و گفتم:مگه حرفیم مونده برین مراسمتونو راه بندازین

دستگیره چوبیو گرفتم تا برم بالا بابا گفت:این چه رفتاریه که تو داری دختر

گفتم:از این به بعد میشم مطیع شما هر چی میخواین و انجام میدم فقط بذارین یکم فقط یکم تو بی کسی و سکوت خودم تنها باشم و سریع از پله ها رفتم بالا و در اتاقو باز کردم ورفتم تو و درو از پشت بستم نشستم رو تختم چشمم افتاد به گیتارم که روی زمین کنار کمد بود خیلی وقت بود که نزده بودم برش داشتیم و دستامو کشیدم روی تار هاش تنم مور مور شد میخوام امشب برای دل خستم بزمنم برای دلی که تو انتظار عشقش بود اما اون نیومد خیلی بی معرفتی هامین رسمش نبود از این به بعد من یه آدم کورم که از دنیا هیچی نمیخواد و مطیع دیگرونه همین

شروع کردم به زدن و خوندن یه اهنگ غمگین :

لعنت به من چه ساده دل سپردم لعنت به من اگر واسش میمردم

دست منو گرفت و بعد ولم کرد لعنت به اون کسی که عاشقم کرد

لعنت به من چه ساده دل سپردم لعنت به من اگر واسش میمردم

دست منو گرفت و بعد ولم کردلعنت به اون کسی که عاشقم کرد

یکی بگه یکی بگه که ماه من کی بوده مسبب گناه

من کی بوده سهم من از نگاه تو همین بود

عشق تو بدترین قسمت بهترین بود تو دل بارون منو

عاشقم کرد بین زمین و آسمون ولم کرد

یکی بگه چجوری شد که این شد سهم تو آسمونو من زمین شد

لعنت به من چه ساده دل سپردم

لعنت به من اگر وانش میمردم

دست منو گرفت و بعد ولم کرد لعنت به اون کسی که عاشقم کرد

اشکامو پاک کردم گیتارو گذاشتم کنار سرمو گذاشتم رو بالشتم و به خودمو عشقمو همه دنیا فحش دادم راستی امروز چند شنبست هه پنجشنبه از الان تا سه شنبه تصمیم گرفتم هر شب یه اهنگ بزمن بازم اشکام آتیشم زدن و با گریه خوابیدم

وقتی از خواب بیدار شدم سرم سنگین بود رفتم تو دستشویی یه مشت آب سرد زدم به صورتم و تو آینه به صورت پف کردم نگاه کردم از دستشویی اومدم بیرونو صورتمو با هوله خشک کردم نشستم پشت میز کامپیوترم و کامپیوترمو روشن کردم یکم تو نت گشتم و آخر تصمیم گرفتم یه وبلاگ باز کنم و حرفامو اون تو بنویسم کسی که به حرفام گوش نمیده تنهام پس بذار یه وبلاگ بزمن و توش بنویسم

سرگرم ساختن وبلاگو طراحیش بودم که در اتاقم زده شد گفتم:بفرمایین

هلیا بود گفت:هستی مامان میگه بیا ناهار

! مگه چند ساعته این توام بیخیال ناهار این واجب تره گفتم:برو بهش بگو نمیخورم

هلیا گفت:باشه

دوباره مشغول ساختن وبلاگم شدم بعد از تموم شدن کارای وبلاگم شروع کردم به نوشتن مطلب خیلی قشنگ شده بود یه بیست تایی مطلب فرستادم و دیگه بیخیال شدمو یه اهنگ گذاشتم و سرمو گذاشتم رو میز به خاطره هامون فکر کردم دوباره در اتاق زده شد اه اعصابمو خرد کردن گفتم:بله

مامان بود گفت:مادر تو که نه صبحونه خوردی نه ناهار حداقل بیا شامتو بخور

گفتم:مادر من نمیخورم هروقت خواستم میام میخورم حالا برو

مامان گفت: باشه مادر من رفتم

امشب شب دوشنبست تو این شبا اهنک زیاد زدم و گریه کردم تنها اتفاق مزخرفی که افتاد اومدن سهیلو یادآوری عقد کنون اه اعصابمو خرد میکنن امشب میخوام آخرین اهنگمو بزمن و دیگه با عشقمو همه خاطره های خوبم خدافظی کنم فردا جشن عقدمه و من دیگه هیچی برام فرق نداره حتی واسه خرید لباس بهونه کور بودنمو اوردم و نرفتم گیتارمو برداشتم و دوباره روز از نو و روزی از نو شروع کردم به زدن سعی کردم این اهنگو با تموم وجودم بزمن که برام به یاد موندنی باشه :

زیرلب گفتم: به یاد تو قسم و شروع کردم به زدن

هنوزم میشینم و سر به زانوم میگیرم گریه میکنم برات کمی اروم میگیرم

نمیشه با تو نبود همیشه از تو نخوندن همیشه حرفی نزدن همیشه که بی تو موند

منم اینجا رو زمین تو تو سقف آسمون نرو پشت ابر غم یکمی پیشم بمون

آخه تو ماه منی ولی پنهونی ازم میدونم یدونه ای تو چی میدونی ازم

در اتاق باز شد توجهی نکردم هر کی هست باشه چشمامو باز نکردم و همینجوری ادامه دادم

هنوزم میشینم سر رو زانوم میگیرم گریه میکنم برات کمی اروم میگیرم

نمیشه با تو نبود همیشه از تو نخوندن همیشه حرفی نزدن همیشه که بی تو موند

منم اینجا رو زمین تو تو سقف آسمون نرو پشت ابر غم یکمی پیشم بمون

آخه تو ماه منی ولی پنهونی ازم میدونم یدونه ای تو چی میدونی ازم

چشمامو باز کردم بابارو روبروم دیدم دوباره رفتم تو جلد کور بودنم گفتم: بابا تویی

بابا گفت: از کجا فهمیدی منم

گفتم: بوی عطر لوت میده

خندید و گفت: چرا پنج روزه سازت غمگین میزنه

پوزخند زدمو گفتم: نمیدونم دست و دلم شاد نمیزنه رفته تو کار غمگین

بازم خندیدوگفت: دخترم با اینکه زندگی تلخه ولی قشنگیش به تلخیشه

گفتم: آره انقدر تلخه که داره حاله بهم میخوره از این همه تلخی از این همه تنهایی خستم از اینکه چیزی رو خواستم اما نتونستم داشته باشمش

اومد کنارمو سرمو بوسید و گفت: همیشه چیزای خوب اخر همه چیزه شب بخیر دخترم

گفتم: حق با تونه بابا شب بخیر

بابا از اتاق رفت بیرونو منم دراز کشیدم و به خواب رفتم

صبح بعداز اینکه بیدار شدم و آماده شدم رفتم ارایشگاه و کارای جشن عقد کنون درست شد بعد از اینکه کار ارایشگره تموم شد مامان کمکم کرد که از ارایشگاه برم بیرونو سوار ماشین سهیل بشم سهیل راه افتادو هی وراجی میکرد اصلا حوصلشو نداشتم فقط سرمو تکون میدادم که رسیدیم و از دست این وراج راحت شدم سهیل اومد در طرف منو باز کردو دستمو گرفت و از ماشین پیادم کرد و وارد سالن شدیم و همه برامون دست زدن با سهیل نشستیم روی صندلی همه بعداز اینکه یه اهنگ شاد گذاشتن ریختن وسطو رقصیدن بعداز کلی رقص و دیوونه بازی این ملت دیوانه بالاخره این آقای عاقد خواستن خطبه رو بخونن دیگه واسم مهم نبود چی میشه الان که بله رو بگم دیگه همه چی برای همیشه تمومه پس نگرانی سودی نداره عاقد ۲بار خطبه رو خونند و برای بار سومم تکرار کرد تا خواستم بگم بله یکی با فریادش که گفت: نه باعث شد حرف تو دهنم بماسه

سرمو بلند کردم باورم نمیشد هامین هامین اینجا بودو داشت میومد طرفم اومد نزدیکمو دستمو گرفت و بلندم کرد و خواست منو با خودش بیره که سهیل از جاش بلند شدو دستمو گرفت و گفت: داری کجا میبری دست نزن بهش

هامین با عصبانیت گفت: تو یکی خفه شو جوجه تیغی

آخه مدل موی سهیل شبیه جوجه تیغیا بود

هامین دستمو گرفتمو دنبال خودش کشید خواستیم از سالن بریم بیرون که بابا جلومونو گرفت و گفت: هامین باید از روی جنازم رد شی تا بذارم دخترمو از این جا ببری

هامین گفت: عمو جان احترامتون سر جاش ولی شده از روی جنازه همه آدمایی که اینجا رد میشم اما اجازه نمیدم هستی من ماله یکی دیگه شه پس لطفا برین کنار



هامین منو آورد پایینو دستشو دورم حلقه کرد منم دستامو دور گردنش حلقه کردم و تو چشماش خیره شدم گفت: هستی  
دیگه نمیذارم هیچی از هم جداشون کنه قول میدی همیشه پیشم بمونی؟

لبخند زدمو گفتم: همیشه کنارتم

لباشو گذاشت رو لبامو صدای امواج زیبای دریا ملودی عشقمون شد

به پایان آمدی دفتر

حکایت همچنان باقیست

(منتظر قسمت دوم این رمان باشید)

زندگی برگ بودن در مسیر باد نیست، زندگی امتحان ریشه هاست